نصاب فارسی

برائے [illegible]

امتحانِ ایم اے

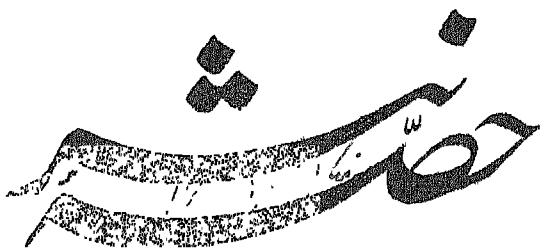
اولیٰ مرتّبہ

ادارۂ فارسی مسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خاں شروانی

در مسلم یونیورسٹی پریس علی گڑھ ۱۳۴۴ھ مطابق ۱۹۲۵ء طبع شد



فہرستِ انتخابات

انتخاب از آئین اکبری

آئین خزینه آبادی

آگاه دل ژرف نگاه داند که گزین ایزدی نیایش و بهین الٰهی پرستش
انتظام دادن پراگندگی روزگار و فراهم آوردن پریشانی جهانیان است و آن
بار بسته با دستیاری منزل و سامان جهانداران دولت دستگاه
سپاه پایدار با اندیشهٔ درست و تیمارداری مردم و اندوختن گزیده مال
و خرج بفرمایش خرد باید شهری و صحرائی بدو صورت گیرد و شایستگی هردو
گروه بدان انجام یابد و گران دیده دور اندیشه این ناگزیران و گرد آوری آن
ناگزیر تا بدان طرز که وارستگان تجرد پیشه را فراهم آوردن خواسته و پژوهش
افزون تر از ناگزیر نکوهیده [illegible] آن نقش لزوم
دارد این سخن سرمایهٔ نگهبان کوتاه بین است و به تحقیق هر دو با ناگزیران
وقت و تنگناهای دستان سیر دل از خورش و پوشش آن پایه برگیرند که نیروی
پژوهش آگهی بخشد و گرمی سردی را پناه شود و کفایت دیگران گنجینه آبادی فراهم

آوردن اسباب سطوت و دیگر امور و بدین سگالش دران هنگام که گیتی خداوند نقاب
برداشته در انتظام مهمات برخی توجه فرمود اعتماد خان خواجه سرا را شایسته خطاب
دانسته راز دل برون نهاد و بدستمایه کاردانی او لختے قدسی ضمیر بپارگاه کردار
آمد و پیش مرتبه مرتبه افزایش گرفت و گزین سامانی چهره برافروخت از خراج هرگونه
بوم پژوهش رفت و شناسائی کاردیدگان راستی منش حسن انجام گرفت و برسائی
کارآشنا و بیگانه نشناسند [?] از خالصه و جاگیر جدا شد و یکیک کرور بدیانت پیشگان
جداگزین سپردند و بچشمی تیز چشم همراه گردانیدند و برای هریکے گنجوری سعادت
منش مقرر شد و شناسائی و کشاورزپروری فرمایش رفت که از بزرگران زر
خالص [?] بستانند و آنچه برگیرند نوشته بهر سپارند و بدین سزیده طراز نگ بیدائی
بدرو وند و رعیت از گوناگون ستم رهائی یافت خواسته فراوانی گرفت
بیابید چون سرچشمه مال صفا پذیرفت سیرچشمی جداگزین کوتاه دست بخزینه داری کل برگزیدند
و داروغه و نویسنده برو افزودند حرم آرائی بکار رفت و کارآگهی را آئین شگرف
نهادند چون دو لک دام نزد گنجور هر فراهم شود بوالا درگاه آورده بدو سپارند
چگونگی خواسته را نامه همراه باشد و برای گرد آوری پیشکش گنجینه داری جداگانه
گزیدند و مال بے خداوند را که مهدی قرار گرفت و آنچه بهاندر آوردند بپاسبانی
کارآگهی باز گذاشتند و زرهای وزن و خیرات را لیعادات سگالی سپردند و گوناگون
خرج را گزین آئینها نهاده آمد و نگاهبانان راستی کار و داروغگان شایسته و تیچیان

بسم الله الرحمن الرحیم

انتخاب از سه نثر ظهوری

نثر اول

مراد علماء ... ظاهری علم ... نئے چاول ... باطنی علم

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنور سرابستان حال کار کام و زبان ساخته
شهد ثنای صانع عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی
دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط که به بسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالق رطب اللسان اند
که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت و صدا رویانیده محمل شوق حجاز بانش ...
تال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنمک تار طنبور ترکان در شکر خند جلاجل
درختان بهوای او ترانه ریز و بلبلان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز مثنوی

درین بستان سرا افگنده غلغل — سخن گردید گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم دهن کرد — نفس را دلکش ساز سخن کرد
... خت — تصدق تن خلق ارغنون ساخت
بهم از مهر و رزان بر سر آمد

رباب از مغزِ راز آمد بگفتن　　شدش خشک از غمِ او پوست بر تن

گلِ داغش کسے را رستہ از شاخ　　کہ چون نے استخوانش گشتہ سوراخ

چو نے آنکس نفس در نغمہ افگند　　کہ از کاهش سراپا پے خود آگند

چو از دردش شود پشتِ دوتا چنگ　　دو دو دل تار ہاے نالہ در چنگ

پر و خالی پُر انداز نغمہ دوست　　ببین دف را کہ چون بر میدرد پوست

دُرود با ساز و برگ پرنوازندہ امتان کہ قانونِ دین بمضراب ہدایتش پر صدا ست وصلوٰۃ پر شعبہ و آوازہ بر آلؑ و اصحابش کہ بدبکشی ضراعتِ شان سازِ شفاعتش نغمہ زست

رباعی

سلطان رسل کہ حملہ را تاج سر ست　　قانونِ بقا طفیل او نغمہ ور ست

در چار حدا ز شعبگی او ز دو جہانم　　ہر کس نہ دوازدہ مقامش خبر ست

اما بعد فرزدہ شنیدن را بگفتنِ سخنِ شہنشاہِ سخنور نکتہ پرور نغمہ پرداز ترانہ ساز عرش طارم فلک خیم کیوان ہمم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناہید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل عؑ نوال یوسف عؑ جمال داؤد الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاہ ابراہیم عادل شاہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ و افاض علی العالمین برہ و احسانہ

مثنوی

جہاندار و جہانگیر و جہان بخش　　فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش

کفِ ہمت دمِ شمشیر جرأت　　دماغ ہوشمندی مغزِ فطرت

خلیل کعبۂ دل زو مہیا ہے　　[illegible]

چنین تارک پی افسر که دارد | شهنشاهی جز او دیگر که دارد
اگر بزم است عیشستان ز جامش | وگر رزم است رنگین از حسامش
ز عدلش گوی عدل دیگران چیست | باو تا نازد لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی | میانِ عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب امن زنانش | بچشم پاسبانش گرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر | ز گرزش فرق قهار اسپیه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب | کمندش را نخ از رگهای مجذوب
مهِ نو حلقه در گوشِ رکابش | یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سر انگشت | شود تسبیح ساز از مهره پشت
برانگیزد بهر جانب که لشکر | بگیرد گرد در روی راه صرصر
بکینِ چرخ گر رخ بر فروزد | نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطره در لجه نگنجید | ز خلقش نفحه در غنچه نپیچید
سخنهای که نشنیده شنیده است | فراست را تو گوی آفریده است
چه از راز نهانیش وادند | سوادِ خط پیشانیش وادند
دعایش گر نگردد با اثر رام | اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجانها تخم مهری کشت ازان دست | که در هر سو صد انبار دلش هست
بمهر از مهرورزان برسر آمد | عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناه است | برای حسن هم امیدگاه است
دماغ از تار موی او تتار است | نگه را باغ روی او بهار است
نهد خور هر طرف دامی ز تابش | کزان رو پرتوی گردد شکارش
ادب در پیشگاهش پیشکاری | جبینش را حیا آیینه داری
بزیر قصر قدرش در تماشا | سر بر پشت عقل و دست بالا
خلایق جمله مفتون هوایش | وکیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجی | و هر ما را برای او رواجی
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست | نیارد داد او یکدل از دست
کسی را زیبد اندازه نثارش | که باشد عالم جان در کنارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم می بالند
حبذا ابر دربار بد ترانه که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم
می مالند نسیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان و نسیم لطفش غنچه را چمن چمن
خنده در زیر لب پنهان توفیق زمزمه ستایش نطق را دم نوازش تقریر و تحریر اجاره
دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم نافذش
و نسخه تقدیر را بلعه تدبیر صبا سبقتش بر کنار شمال گلشن وفاق را تاکید غنچه دل شگفانیدن و
صرصر کوهی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن زور قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنه غضب
هم سوگند و در کارخانه عجبش سررشته عمر با عشرت دوام هم پیوند قانون عدل [illegible]

ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز سطوتش زور در پنجه شیر شکن گرزش اجل
در خون فگن تفنگش سم آهو ربا بزمش جام رحیم پیما آب تیغش آتش خرمن زندگانی باد تیرش
صفیر مرگ ناگهانی زر آتیشش صرصر بن گلشن فتح و نصر خنجرش ماهی دریای ظفر کمر سعی صدمات
هر جمعش جست و شکست هنر پیمایی ترتیبش ورست گوهر در نظرش بیقدرتر از ریگ صحرا
وعده‌اش بوفا نزدیکتر از موج بدریا با استعاره بحر کفش ابر از در افشانی و به تشبیه
رخساره دلفروزش آفتاب از درخشانی جا با تمکینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه و با علو قدرش
بلندی سدره پستی گیاه سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده
در اندازه آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده تعداد فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل
مشت پیمودن و ریگ صحرا با انگشت شمردن برای زبان شکر این عطیه عظمی که با ادراک زمان
ابد پیوندش متحیر و مستبعد اند واجب و لازم ست خصوصاً بر ساکنان عرصه دکن که در هر طرف
مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائده عیش
و سرور نشسته اند نوازش روزگار دایره را که مرکز دایره اصول بهمت مغز نشاط از پوست
بدر جهنده و بتارهای قانون که مسطر کتاب نغمات ست رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور
در شکار هوش کمند چله بر دوش نی با حیای سور در میدان صوت کمیل کاسه کمانچه گوش
سامعه انبار نغمه ترانه سازان هندیه سنجیدن ترانه‌های خنیاگری ترازوی جنتر و بین در دست
دورع پیشگان هوشیار مغز لب شراب خم مندل سرمست تپا کوبی اصول و دستک نی
... تاریک اندوه و ملال پامال سنگ و نغمه‌های نقش نورش فضای کهن سرای جهان

از نشاط مالامال ابیات

ز بس در نغمه انگیزیست ایام / هنر در قصد اگر در گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت / ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ / که از بام و درش میروید آهنگ
هوا را از امتزاج نغمه آن حال / که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست / نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشی را در آورده بآواز / بنورس شهریار نغمه پرداز
گر اکسیر سرور و سور سازند / ز خاک پاک بیجاپور سازند

اگر برسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و حزم
که آیتیست در شان او و تشریفیست برقد او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب عجب
آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذو فنونان عصر قرنها بمشق بی فرهنگی بر زانو
جد و جهد نشسته منشور هنر درست ننموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجه
و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته و در زبانها بتحسین خود سخنی نگذاشته شهنشاه سزاو
خواندنش بیان واقع و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع خرد خرده کار قلم بند نقش
پردازیش و عقل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش بجلا پردازی چشم کور سوادان
بمیل قلم در سرمه سائی و به نبض گیری تار طنبوره به علاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندگی
خطش در بغل چهرهٔ لاله رویان و تار دان سازش بر دوش طرهٔ مرغوله مویان با توق

خامهٔ عنبر شمامه اش عطارد را چه چاره جز سر بر خط فرمان نهادن و مشاهدهٔ
شاهد پردهٔ سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن
نثر هر چند قلمش ماشطهٔ صفحهٔ دهر به رقمش منتسخ چهرهٔ مهر

مثنوی

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن | ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفر تاج او سوگند خورشید | بتار ساز او پیوند ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا | عطارد در دواتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگاریست | حروفش گر چه هر یک خود نگاریست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست | چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن صورتگری بست | قلم از طرهٔ حور و پری بست
ز نقاشی برنگی چهره آراست | که نقش ساده اش چین پی تماخواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو | دهد آواز را پرواز بشنو
نگیرد طایرش بر صفحه آرام | نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گل چینان باغش فصل خورداد | شگفته غنچه ها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت | بدعوی لیک چون مانی نپرداخت
هنر گو خنده ها بر لب بانبار | ز اشک غم بن مژگان بیفشار
هنر پرور بزی کو در عزیزی | که آمد سر زمان بی تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست تلافی

حصول کا معشوق بن گیا

آن کشادہ تمنای ارباب ہنر بہ پیرایۂ التفاتش معشوق حصول و از اہل استعداد کہ بیکم
بحجابی و کلی بجلوہ زاری قبول خار راہ ہنر در پای کہ خلیدہ کہ بہ شگفتگی رحمتش باغ باغ
گل مراد بچیدہ و تلخی مشقت بکمال کہ چشیدہ کہ بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام در نکشیدہ
در ہیچ چیز حسن ہنر پنہان نگردیدہ کہ بتمیزش آشکار آبان عاشقی نورزیدہ اگر از تحریک
باد موجہ آب بہنجار تحریر ریز است یا از جلوہ آتش دخانی مرغولہ انگیز تعریف
این کرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان اگرچہ بسبب عادلیت داد اقسام ہنر دادہ
و میدہد سبحان اللہ در فن سخن چہا پرداختہ و می پرداز و ہرچہ در میان نہادہ ذہن
نقادش از زیور قبول برگران و آنچہ نسنجیدہ بطبع نقادش از سبکی بر خاطرہا گران
بالغ کلامان مدرسہ سخن طفلان مکتب زبان دانیش و شہسواران میدان بیان پیادگان حریم
عرصہ نکتہ رانیش گاہ تفصیلش قطرہ منبع دریای بیکران و وقت اجمالش ذرہ مغرب آفتاب
درخشان آوازہ طومار بلاغتش آویزہ گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش نمک مائدہ بزم
ملاحت نقطہ خاتم ابہامش مہر گنجینہ اسرار شعشعہ شعلہ توضیحش صیقل آئینہ اظہار کام جہ
سخن در شکر افتادہ شیرینی او اگردن صید معنی در کمند انداز رسا و دیدہ امید جابہا جنبش بیراو
لب بشارت و سند تملیک دلہا در کف ابروی اشارت تراوش نثر و رفعت شعرش نص
شعری مرتبت ہر فرش فصلی و ہر فرعش اصلی **مثنوی**

سخن را بار خاطر بود کوہی نبودش صاحبی صاحب شکوہی
عروسی بود از پیرایہ عاری ز بخت پست خود در شرمساری

کنونش آسمان در پای بوس است | سراپا گردن و گوش عروس است
لآلی حقهٔ پروین سپند است | خیال شاه والا بس بلند است
ز انشا گرویش استادان سخن سنج | نزاکت از طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش | بشیرینی مُلطّف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل | که شیرینی کند در گوشها تل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد | که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل و رگفت گو درج | نسازد تا در و صد رنگ و بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما | دهد در قطره سیر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را | متانت گشت آله این بنا را
سخن از فکر حفظ مرتبت ست | ز ترتیبش بجای خویش ثبت است
برو گر عیب بین چشمی کشاید | دگر زو جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم [illegible] آنست که بترتیب و تسوید کتاب نور بین پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده نوی نغمات [illegible] که برین اشعار در رشته بسته شد حلقهٔ اثر بر در دلها کوبد و بباد نفس گویندگان گرد غمهای نو و کهن از زوایای خاطر شنوندگان روبیده باشد

از شاه دکن جهان نشاط آباد است | خاک غم از آب [illegible] بر باد است

ارباب ترانه کهنه شاگردانند   آنکس که ازو نو شده طرز استاد است

وجه تسمیهٔ این کتاب آنکه

هندیان نو شگوفه مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال فضل
کمالش دانند بجاست بایں معنی که این شاهد عیب از پردهٔ غیب بجلوه گاه ظهور نورسیده
نورس خوانند هم روا است مصرع قیاس مسمی برین اسم کیر چه فضای بدین بصفحهٔ
گلشن چه سواد خواندن به بیاضش روشن هر صفحه چمنی و هر سطری نخلی برگش لفظ و لکن
بارش معنی بمنقار بلبل فصاحت برگل نزاکت تحریر در نقره نظر نظارگیان از موج رنگ
عبارات روان در زنجیر سنبل حرفش از آه ناشکیبان نقش نقطه اش از خال لعل بیان
رشح طراوت کلمات هر سطر مالامال آبحیات خضر تشنه لب سیرابی از آن جام دهان
سربسته نکته های برجسته غنچه های سر بسته رنگینی بیتهایی در کار شگفتگی نسیم پربار مثنوی

ز رنگینیش گل در غازه جوی   ز سیرابیش گل در تازه روی
گه نورس که فردوس برین است   نه تنها خلق رضوان هم برین است
کسی زینسان تواند ساخت گلزار   که چیند چون خلیل از نار گلنار
رسید از دادرس شاه سخن رس   بفریاد نفس ها نفس نورس
بفرمان حق و طبع بفرمان   سخن را کرد پیکر نقش ما جان
ره پژمردگی بر تازگی بست   چه نقشی در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد — نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن با این شکوه و شان خود داشت — که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان هر صفحه در لب — ورق را گر زنند انگشت بر لب
سطورش از رشته آواز دارد — ورق از پرده هاے ساز دارد
حروفش در ورقها جمله هم پشت — کنند هیچکس بر حرفش انگشت
نوی میبال که خوش فارغ البال — که نورس کهنگی را کرد پامال
خدایا بخشد از قبولش — مضمون دارد ز ره بر فضولش

از انجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است
عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواسته است که این نسخه را سیر
آفاق افتد تا مدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند فرمان واجب الاذعان
صدور یافت که ستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر بقدر قابلیت و
استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل پردازند
بعضی قبیله والا نبی بر مصطلحات مرقوم ساز نتیجا دچو دانکه بلاش امتیاز دور موکهانی ها
تا وقت بکار رفت هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات
بجا آوردن حق اداء مهم الشهو که صحیفهٔ انشای شان هر آشنای کز لک حک و
اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بحو گی خجالت شسته و آنچه از زبان معجز بیان
بند نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشته عرضکه

اصل مسوده

1955 کے

هم متانت متن از همه دانی او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز نکته اندوزاند گر عراقی و گر خراسانی

گو فلاطون که با همه فطنت نه کند زانوی سبق خوانی

اینکه خود بنفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فواید و اغراض منظور و ملحوظات
آری بدفع گزند عین الکمال با عقد لآلی شاهوار حرزی ناچار است و فضای جانفزا
باغ و بوستان از خار و خسی در کار کافور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن
حکمت است آری فی الحقیقه ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده اند
که سخنور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید چه بسیار عبارت باشد که لفظی در وزیاد
وکم نکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و برچیدن
سنگ ریزه لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان نرسد امر کرده اند
و از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پاے اخر در راه معنی آن نیاید نهی فرموده اند
وامثال آن سخن ها مکرر استماع افتاده بیالایش و نیش طبع مستفیدان صاف و حلقه
شناگر زینش زیور گوش اهل انصاف الحاصل اگر گلی تحفه بهار شود هم از بهارست و اگر
دری نثار دریا گردد هم از دریاست بیت

در کمالات ای خرد پهنا ببین کم ز نُهی پیش آن دریا ببین

چون صفت بی نیازی خاصه کردگار است و سایه کردگار را اگر احتیاجی هست
الا بحریفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه پریشان بپیماید و باندازه

عقول در انداز هالب همزبانی کشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ
فهمیدن بر چهره تواند بست زهی عیش سبک روحی که ببال اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار
نغمهای نازک تواند نشست چه دشوار است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت
ساختن و سخن والا رتبه را بالضرورت از پایه انداختن مثل حال جوهر فروش نقاشی
که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه دست بیع تواند داد
و دیگری قلم نزاکت رقم را از تیزی به پرداز دتا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود چون
صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامه اوهام ست آنانکه بتماشای مجلس بهشت آئین
آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز در چشم و گوش ندانسته اند و عقل مصور و روح مجسم
ندیده و لآلی کلام معجز نظام در درج گوش هوش نچیده اند گمان برند که این ستایش
از مقوله ستایش دیگر مداحان است که در مدح ممدوح خود مبالغها می کنند و قطره و ذره
ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند اگرچه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد
اما برفع این مظنه قسم یاد میکند نگارنده که بریحان خط خوبان مشک را به تسرین برات
داده و بنوازنده که بمفتاح نغمه در نوازش بروی سامعان کشاده که ید دفتر توصیفش انداز
قلم هیچ بدیع رقم نیست و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ نجسته دم نه همگنان را مساعدت
بخت سعادت بساط بوسی روزی باد تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ
شده به حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب از
وسیا است بزمزمه دعای اختتام دهم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدن است نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی
در وزیدن باد و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبان است ترانهٔ ثنای جهانبانی
ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد قطعه

تا دو معنی بهر لفظ چنگ است قانون آورند | لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان
باز اقبالش بصید ملک زنگین چنگ باد | تار چنگ عمر تیش باد از گسستن در امان
هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر | هم بوفق مدعایش رسم قانون زمان

مصرع ع زین دعا با بر اجابت منت بسیار باد

نثر دوم

ای خرمی چمن سخن از طراوت حمد بهار پیرائیست که گلزار ابراهیم در رخسار یوسف طلعتان
نمرود نخوت دمانیده و تاجداری لفظ و معنی بحشمت ثنای تارک آرائیست که بسی
خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به صفت یگانه و ممتاز گردانیده

اول معرفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهدهٔ شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء
لما ازددت یقیناً وصف حال او ساخته گلستان نیت و بوستان عقیدتش از نسا

خاشاک شک و شبه پرداخته مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفتر ستایش عنف و
اشتغال ماسوا پسندیده طبع خوداسایش توضیح بنایش نشانهای بی‌نشان همه دلنشین و
خاطرنشان با آفتاب جهانگرد تا کی نظر بر دو بیان نینداختن و مصور قضا هند بیا جولی
آن جولان پرداختن زنار را با سبحه پیوند نیست که گسیختن برگشایش گسستن نخند و
کفر را با ایمان نسبتی نیست که صندل عشق صندل چاره از پیشانی برهمنان نبرد از صید
توحیدش دویی در یکی گریخته و بعلاقهٔ تجریدش خودی در تویی آویخته گوشی حق شنوی
حق بین و لبی حق جو خاطری عرفان اسینه معرفت خیز تا رگی آسمان جا جبههٔ سجده ریز منشور

پای رفعت بر آسمان دارد — سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت نگفتن و دیدن — طرز او طرز حق پرستیدن
خلوت دیگران و صحبت او — وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی‌گنجد — هیچ جز حق دران نمی‌گنجد
بت شکن گشته چون خلیل نخست — باورش از ازل اعتقاد درست
کفر دین گر نگشته عرفان — شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه ولیت‌ها — نیتش بادشاه نیت‌ها
در عبادت زهی تنومندی — بندگی در خور خداوندی
سر وحدت بمغز برداز پوست — همه او کرد خویش را همه اوست

دوم اطاعت شریعت

اسعادیت اطاعت شریعت غراء مصطفوی و دولت برافراختن لوای ولای ...

بچهر ابراهیم اجتهادش رونق بر شرع مفتون و بدرستی اعتقادش کار ملت از شکست مصو
بقبول امرش دست معروفان بر سر و برد نهیش زخم منکران منکر فرق دین آسوده سا
صاحب کلاهیش شور ترویج ملت نمک مائده شاهنشاهیش بیامردی تقویتش پایه
کاخ ایمان خارابنیان و بدستیاری تربیتش درگاه محکمه علیه دارا دربان سجل گیر
گماشتگان شهر و دیار بمهر امضای قاضیان قضا قدرت در تزیین و در محفل ترتیب
آیین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم نشین در تر و دشا
شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد فشانده و محبت هر یک از مقربان درگاه را در مح
دل الهام منزل بجای خود نشانده و دلیل محبت پیش رویش پیروی اصحاب کب
برهان پاکی طینتش محبت ائمه اطهار

مثنوی

صرف نیکان همه تولایش — بر بدان ضربت تبرایش
نخل بدعت نشاندگان بی بر — تن سر برگرفتگان بی سر
کرده از هم جدا حق و باطل — دو جهان مزرعیست و حاصل
نفس سرکش ز زیر دستانش — در پرستش خدا پرستانش
عنف از آتشش مدارایی — حلقه در گوش شرع دارایی
نظم هر کار و بار بر شرع است — کفر را هم مدار بر شرع است
گرز داران قضا نشان آرند — آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب لجه شرع — لب تفسیده تر نسازد زرع

چون نور ز عمر با اعدا
غزه گردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت

باید که بلند تلاشان سایه وار سر بزیر پا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا آرند
گرد بجود درگهش که بر پیشانی نشانید که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندیده هر که
یادش نخواست خود را خراب ساخت و آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت
ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب تا هواری بر ندارد و کس بنده همین قدرش پایه بوی
رعشش نظیرش در پایه پیری و سلطانی و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری
عالمی مخاطب به شاهنواز خانی در بزمگاه عشرتش جمشید را منصب جرعه خواری
و بهمتش حاتم را منصب خاتم داری قضا بجان تدبیرش قدر اندازد و الهام بسر گوشی

هشت جنت

لنگر حلم کرده سنگینش — بود ...

پر شد از حرف حشمتش و همم — حبذا شان و شوکت حشم
در ستایش ز ارجمندیها — می کند کوتهی بلندیها
فخر گردون بجاست قابلیست — خاک راه است نقش عالیست

نه همین شاه کشورش خوانند ‌‌ ‌ ور همه چیز سرورش دانند
نه همین جاهش عدل و نه هنر ‌ ‌ صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح ماند ‌ ‌ که بر ویش قران نگاه نخواند

چهارم عدالت

ای که به صفت نصفت بعالم علمش ساخته و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش
به پیمانهٔ انصافش در همه جهات و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف اگرچه
از این نوشیروان ممتاز بایں لقب الارثیت بود آن سراب این محیط دان مجازه
ای همه حقیقت نسیمی که از مهب عدل او وزیده در باغ و بوستان گلی بر رویش نخندیده
که از مشرق انصاف او ندمیده و پرتو ضیا و فیضش بآفاق نرسیده اگر مهتاب
ماه تا بچه خور کلف ست و اگر حرف ستم نقش [illegible] زبان ناطقه در معرض تلف
[illegible] را از جا تکند که خلعه اندیشه غضبش ابر را از هزار جا مغز نشکند
بگذیش گوش آزادگان در حلقهٔ بیع و سحاب معدلتش کشت بی حاصلان را حاجت به ربیع
کشتزار عمل کردهای مذنبان همه تحسین و آفرین و ملزه فروشان بازار عریانی معامله و
جمله فروردین گشتوی

غلغل کوس عدل از بامش ‌ ‌ می عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجه زد به بازوی عدل ‌ ‌ عدل ز انصاف و ترازوی عدل

باد را پی کنند در گلزار — گر خورد صدمه برگ گل از خار
ور زخاری خلیده نی زد و سر — کرد راه گریز نامیه سر
ور به نخلی دو چار گشته خزان — کرده رم چون حرارت از آبان
شیر در مهر بره لیسیدن — گرگ در خون خویش خسپیدن
عقل را اسیر گاه دیوانش — عدل را عیدگاه ایوانش
روش عدل را طرز داد اینست — همه شاگرد و اوستاد اینست
بار ناموس خلق بر گردن — وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدیث نیروی بازویش حکایت سرپنجهٔ شیر ژیان کام و زبان مردم شکسته برآید
صفت رزمش گوش از استماع داستان هفت خوان رستم نپذیرفته بازوی توانا دم
خنجرش بر تارک گردون شکاف انداز و بشست صافت نوک پیکانش در پشت قاف
اف ساز بیش اگر در خواب برد عدو شبخون برد عجب که در بیداری سر از آن وریطه بیرون
در ... اندازِ کمند شیربندش از کمند طرهٔ سلسله مویان تاب برده و دشنهٔ تشنه بخون اعدایش
ی با غمزهٔ خوبان در یک کارخانه آب خورده زخمهای کاری به پلارک عاشق تارک بوده
پرده و در تقسیم غنایم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده مثنوی

آورده در وغا ز کاسهٔ سر — بسر انگشت چشم شیر بدر

ظفر از تیغ اوست قصه طراز / نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش بر هم / اجل از دست افگند مرهم
چون بزه کرد آشنا سوفار / شبه سفته است در دل شب تار
از کمانش نجسته تیر خطا / قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفر نامه‌ها کند رقم / چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته ببین / هیچ کس تیغ کین نراند چنین
می چکاند به بزم و رزم مدام / ساغرش زهره و خنجرش بهرام
بیشهٔ رزم باغ و بستانش / مهر شیر خدای خفتانش

ششم سخاوت

کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان پرده‌هایی که از روی عیبها برکشیده بر چشم بدبینان بسته و قفلها که از در گنجها برداشته چنان گذاشته هیچکس از ذوالاحتیاجان تشریف عطای چنان ندوخته که دستی بان دراز نشود و هیچ کدام از مانده گستران و یک سخای چنان نه پخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نگردد و طمع از وارستگان یاس هنگام سوال فلک از ماه و خور لواله خور خوان نوال کوتاه دستان بلند شود و آنچه بشب خواب بینند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند به نسیم همتش گلهای شگفته از شاخ میوه رسید تا غنچه بر خورده خود مشت نیفشارد و در تیر باران فاقه زر

بسپری پرند تا از لآلی عطا شاهین میزان صورت لا بر بنا رد آرزوها همه در پر کشیده حصول برابها همه مسلم خریده وصول گوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزش اکبری آفتاب گرم تلاش بخشش اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کان است بآب رسانده او

ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت | بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزم است و جود سحاب | کشت امید عالمی سیراب
لافد از پیشش ابر پری دریا | پوچ گردد در پیش حباب آسا
وعده او شده وفا پیشش | انتظاری نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکه شاهی | در درم عرق کیسهٔ ماهی
همه سعی آفتاب اکبری | پیش جود دستش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب نه نهند | دو جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل ملک شهر و ده است | نقد صد گنج صرف یک بدره است
کاری افتاده ابر نیسان را | دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنی که از ابراهیم علیهم السلام بیوسف ع میراث رسیده بود و تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود اهل نظر بینا با بینکه چشم تماشایش

گذارند ارباب محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند همه بدرخشانی مشعل وادی کلیم عارضش شگفته
گلزار ابراهیم باشانهٔ قامتش خواهها همه نهال و بحکایت خرامش تفسیرها همه پامال و در عشق تکیه
محبتش دلهای حزین مقیم و در بهارستان طلعتش نگه های پژمرده پرهم پرده بر عشرتان چه
خوار جام جمشید لبش و ماه طلعتان در زیر دام خورشید رویش مثنوی

دیده خورشید زار از رویش — سنبلستان مشام از مویش
دست بر دل ز طلعتش خوبی — پای در گل ز قامتش طوبی
عارضش نو بهار باغ ارم — داغ پروانگی چراغ حرم
گرد آیینه راست تجلی خیز — از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را دلش مخزن — دانهٔ حسن را رخش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه — هر نگاهی که رفت داشت نگاه
در دل دلبران تصرف ازو — عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو — چند اخوی صاحب این خو
می مهرش حصار هوشم باد — ساغرم خوش پرست نوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعهٔ تالیف لطفش بیگانگان ثنا
من آشنائی و بر جادهٔ پیروی پیشرو پیش خضر تشنهٔ وادی رهنمای آب سحاب تدبیرش

نشانده غبار لجاج و عناد و هم رویانده نهال صلاح و سداد گزیده خواری خوان همتش
اکسیر نعمت سیر چشمی و چاشنی گیری شهد رافتش موریث لذت و بر چشمی تجلیه و انجمن آرایی
ضمیرش نور در دیده ابنا کرده و بسر پنجه شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشاندن باران
سحاب پیمایش را سحاب نیسان و ... تقصیر تنها تنگنا کشیدن زنجیر تهدیدش کند و تبدان گریز
از ... کوشش نیستی در رقعه سیاهی ... بر دیار بیش کوه در کمر باغش با بالا همت
... خوش ... شکر ... پیشانی در گشادگی عرصه
تا طراوت گوشه نشینان نگاهی دریا کی پرده چشم ... ابیات

... شده ... همتش — تشنه ... تحریر ...
چشم بر داشتش نوازش را — جلوه از قامتش طرازش را
هر سطری ز صفحه گلشنش — کوته گاهی ز رنگ ...
گر سخنهای تلخ زهر آگین — بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب نرمیش چون سخن راند — مغز را از استخوان کشاند
در میان هست آن نشاط و ملال — گر کند تخیلت از تغییر حال
بشکند آسمان به ایوانش — نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن کسی که با او ساخت — برد در عشق آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید — وانکه نشنید از او سخن چه شنید

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازهٔ طبع وقّادش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نقّادش ژرف دریا تنک
موج بمعجز نغمهای داودی موم کننده دلهای آهنین و برطوبت ترانهای بار[بد]
از مغز زهره پوست چین در گلشن ترانه سازی چرم زهره ببگل تسلیم شاگردی در تارک
آرای که در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطارد در ابنقطهٔ امتحان قلم مرتبه افزای بلبل اگر سخن
نفس او نفس بر آمیزد کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد واسهد فصا
چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از دهن بیان برد
بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائی اوایش کوتاه و درنگان در زبان دراز
وسترس معنی سیاه کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده که قدرت خریداری الفاظ سنجید
کراست فصاحتش به بهائی قیمت داده عبارت را با کی لؤلؤی عدن و الفا
راوی فیروزه کهن

ابیات

ازخوی سعی جبهه ساخته تر	تا بجا ماند آبروی هنر
زرِ خالص سخن بدولت او	فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار	جام لفظش بمعنی سرشار
حاجت فکرها از دست دوال	منع شان کرد ز اختلاط خطا
پر بها گوهر بست هر سخنش	گوش بنهاده چشم بر دهنش

چرخ پست از علوِ گفتارش　　شعری از نقطهای اشعارش
باد ایشش ادا رسید نها　　عاشقِ گفتنش شنید نها
که جز او زد بنامِ استادی　　کوسِ شاهی بیامِ استادی

الهی شهریارِ عادل کامگارِ کامل موم دل آهنین پیمان منّت سبک عطا عطا گران کوه وقار کاه نقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گذر تلخ شنو عفو کار جرم در رو وطن در دلِ غریبان ساز تواضع زیبِ غرور پرداز دل در عنانِ صبر از پی دوان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان دهشِ الهی در هیچ چیز با او تقصیری نرفته و هر چه دلپذیر و خاطر خواهِ او بود قلم تقدیر بران رفته سال و ماهِ عمر ابد پیوندش در سیرِ خیابانِ عشرت و سرور و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنانِ سپهرِ هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوانِ هنر با استادیش ایمان نیارند و تخمِ شکر شاگردیش در زمینِ کام و زبان نکارند زبان شکر خود کرامت بیندل زر و سیم همیانهای هنروران سنگین و به بخشیدنِ معنی و مضامین دیوانهای شاعران رنگین باظهار یکدو معنی از جمله معانی انعامی که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت هست اشعاری میر د دروزی در تعریفِ یوز فربه و مذمتِ اسپِ لاغر شعری چند گوش گذارِ استادگان مجلسِ بهشت نشان بینند شاید که در خاطر هم گذشته باشد که طبیعتِ عالی بکاهلی از خود راضی نشده والا خیال را فربهی و فکر را صید افگنی هست این معنی را غیرتِ فراستش دریافته قریب است قسمی معنی و تشبیه بر سایرین آدابیان رفته الی آنکه اگر این یوز را بزنجیرِ رگِ پی صد جا به گل هیچ داغها بندند بیم هست که

بجلدی از جلد بیرون جهد دیگر اینکه ضعف وناتوانی این اسپ بغایتی است که هنگام
تصویرش هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده گرده وار بر زمین نقش بندد
قسم براستی که درین سخنان تکلفی نیست و این طور سخنان تکلفی درخور برداشت و دریافت
حوصلهٔ ماست وگرنه معانیش گران تر از انست که بارِ سبکی بر گردنِ توانایانِ سخن نهد
اربابِ استعداد را صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی است وکتب خانهٔ استادان معنی
اعنی شاگردان اعلی حضرت ظلِ اللهی روزی باد تخصیص آنجا که همه جا رعایت ومناسبت
مرعیست دیوان عدل وداد در ایوان ومجلس عیش ونشاط در بستان میدارند ودیوان اری
جود وسخا در خزانه وعور رسی فضل وهنر در کتابخانه مقرر است فی الحقیقة غایب شدگانی
که مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده تنگ در هم نشسته اند یعنی از حاضران و
مستفیدان اند تعلیماتیکه درباب شعر وشاعری شنیده شد از پاسِ اقتضای مقام ومناسبت
بنای کلام وانشراح وافتتاح والتیام واختتام وتفصیل وتوضیح واجمال وابهام وسنجیدگی
عبارت وشوخی اشارت وحشمت معنی وجودتِ لفظ وچسپانی ربط وتنک فرزی حروف
وکرسی نشینی ترکیب وبستِ قافیه ونشستِ ردیف وتلاش کیفیت وصافی سینه وپاکی زبان
وعرق ریزی سعی وسحرخیزی خواب زاری حصول ودریوزه گری قبول وامثالِ اینها
در خطبهٔ کتابِ نورس که کهن سرای جهان از وی پر آوازه است مرقوم گردیده لله الحمد
بیمن تعلیماتش در پیرانه سری تبرقیات جوانی می نازم وبا شهسوارانِ این فن عنان
برعنان می تازم وچه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتابِ تربیتش پرتو عاطفت انداخته

قسمی.

خفائی را ظهوری ساخته و در نخل پیرائی گلزار ابراهیم انبار ملک الکلامی است که بعید لیل
و انباز است و فرعش زانو بزانوی اصل و سحرش دوش بدوش اعجاز آری زود شناوری
قطره ببازوی موج دریاست و روشنائی ذره بپرتو خورشید جهان آرا با وجود شغل
ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری یار جگت گروی یعنی استادی عالم بر گردن
گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است هم بخلق و روزگاره
هم بارباب استعداد که قابلیت آنها ضایع نماند و اینها بحظ وافی بهره مند گردند تا شفقت و
عطوفت را این پایه نباشد به تخت بادشاهی بر آمدن دست ندهد و نادر ترحم و مهربانی دریا
نشو و گوهرها دارائی و فرمان روائی بکف نیفتد تفوق بادشاهان بمهربانی و شفقت است
نه بعرض و طول مملکت مصرع شهنشه تر هر انکو مهربان تر واه مرحمتش برنج هر که خندید دیگر
گریه بر رخش بساط اشک بخید طفلیکه سر انگشت مهربانیش مکید لبش گزنده پستان مادر
نگردید بتقریب حرف مهربانی از نقل مهربانی که سند افتخار و سجل اعتبار این خاکسار
همقدار است قلم تحریر زبانی وار دار انجا که عجز را باعزور گفتگوئی است وقتی در کمین گاه
فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بی صبران از حد گذشت
و بار تنهائی بر دوش سکبرو جان خوش گرانست بعبارتی نمکین تر از شور محبت فرمودند
اگر تنها می بودی چنین بودی چون شریک داری میتوان ساخت کسی چه سازد بیست
یکیست جان و درد صد هزار نیز نگست زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز
اگر بشرح عشرت غربت پردازم خلقی را از وطن بر می آرم و تاب این رشک هم ندارم

واگر ازین حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی آشنایان و درماندگان می ترسم این قدر بی رحم هم نیستم مثنوی

مسکن عیش عشرت است دکن | لب بغربت قند ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب | خنده بر انشراح شام غریب
نغمهای غریب ریخت ز ساز | هست آری شه غریب نواز
در سخن برکشید مغز ز پوست | لفظ و معنی غریب دارد دوست
رفتن از کوی او نصیب مباد | هیچکس در وطن غریب مباد
معنی صورت وفاق و فاق | زهر ها را انجمنش تریاق
صیت خود را که سر بکشور داد | بهر تسخیر هر هنر در داد
قسم جان بزندگانی او | کو جز او کس بمهربانی او
نامه در خواندن هنر پویان | نعل در آتش انجمن گویان

اگر عذر درازنفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادتی نیفتاده که دیشکر گزاری ناطقه نباید بیش شد و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز نمی فهمم اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته مصرع گو اجابت لب بآمین باز کن غزل

کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد | قبلهٔ نه چرخ و هفت اقلیم باد

دست قلم جدا قید ندارد خرج سالیانه از خزینه وار جمع بگنجور خرج پیشره شود بدرستی نوشتها کار بند
گرم علم آوازه نویسی بر فراز آسانی بر آمد و چمن زار فرمان روائے شادابی پذیرفت - بکمتر
زبانی گنجها بر آموده شد و لشکر با افزایش گرفت و سرتابان کج گرائے راه فرمان پذیری
سپردند در ایران و توران خزانچی یکے باشد ازین رو در هنگامه رنجی دراز برند و از انبوہے
مال و فزونی کار دوازده خزانچی به آیتاق داری اندوختها مقرر شدند برائے گوناگون نقود و
سه جواهر و طلا و مرصع اندوزند اندازه خزائن از آن بیرون است که به طفیلی گزارش درآید در هر
چندے بعیار شناسی و پاداش کردار نوازش و نکوهش رود و هنگامه تعلق رونق پذیرد و
هر کارخانه گنجوری جداگانه نامزد شد و شماره آنها نیز و یک بصد رسد و دیده وران هوشمند
روز بروز ماه بماه فصل بفصل سال بسال سر رشته داد و ستد را بر فراز پیدائے آرند
و چوپاره [illegible] افزاید و نیز بحکم والا یکے از راستان سعادت اندوز زرهائے
سرخ و سفید همواره در بارگاه عالم آگاه دارد و بسا مستمندان خواهش گرے رنج انتظار
کامیاب عشرت گردند و نیز یک کرور دام در فضائے دولت خانه آماده باشد هر هزار
دام در پاسین کیسه اندازند آن را سهسه خوانند بفتح سین و سکون ها و نون خفی و فتح سین
و هائے مکتوب با و توده آن را گنج نیز و الاهمت گنجینه پرداز گران منشد سلغی حواله خاصان
فرماید که گاه و بیگاه مهیا باشد و برخی در بهله کرده بر هر دست دارند ازین رو بزبان
روزگار خرج بهله گویند همه نیرنگی عاطفت گیتی خداوند است دگوناگون تیمارداری
مردم هزار سال بماناد

آیین شبستان اقبال

اورنگ نشین گیهان پیرای را از اندیشهٔ آبادی خواهش طراز آفرین گیرد و کارکرد
بشایستگی گراید پیکرستان حقیقت زار گردد و ظاهر چهره معنی برگشاید ازین رو فزونی
پردگیان که بزرگ دانشان را ظلمت کدهٔ طبیعت بر گیتی خدیو را فروغ بینش افزود
و از نشیب تعلق بر فراز وارستگی برآورد و بگزین روشی منزل آبادی پذیرفت و
خاندانها انتظام گرفت از بزرگان هندوستان و دیگر کشورها خواستگاری فرمود و این
پیوند یکجهتی آشوبگاه گیتی آرامش یافت و همچنان که از فروغ دیده وری شایستگان
بیرونی خدمت را از خاکستان خمول برداشته بلند پایگی بخشید پرستاران درونی
را از پیش بینی باندازه هر یک پایه برافراخت کوتاه بینان پندارند که طلای خاک آلوده
را گوهر ... نگاه دارند که اکسیر سازی و کیمیا طرازی ست هرگاه رستنی
جمادی را دگرگون سازد و مس و آهن زر گردد و قلعی و سرب نقره شود اگر گرامی آدمی هیکلیان
را مردم گرداند چه شگفت بیت

چه نیکو زد این مثل هوشمندان
که اکسیر بخت ست چشم بلندان

همگی سرمایهٔ انتظام خرد و پژوهی ژرف نگهی پایه شناسی قدردانی کاردوستی بردباری آ
درخشم ناکی بهنجار شناید و مهر افزائی اندازه نگیرد و شوده را بدرونی برسنجد و از خیال
ستی کناره گزیند سپاسگری مردم زاد سترگ نعمت شناسد و باده بینی گزندی بجوهر

حرد نرساند و نیز بزرگ حصارے برسازد و دران منازل دلکشا آسایش فرماید و هر یکے
از پردگیان را که از پنج هزار افزونند جداگانه منزلے نامزد گرداند و جوق جوق ساخته
بگزین خدمت ها سرگرم دارد و پرستاران پارساگوهر بداروغگی و دیدبانی هر گروہے
بازگزارد و یکے از نیک ذاتان عفت منشت را اشراف بدهد تا پیدا بیرون کارخانه
آباد کرده و روزی هریک در خور فراخ گرداند اگرچه اندازه بخشش بجامه در نگنجد لیکن
ماهواره هر کدام بیگم بانو از یک هزار و شش صد و ده روپیه تا هفت و برخی پرستاران
حضور را از پنجاه و یک تا بیست و چندے را از چهل تا ده و بر دربار خاص مشرفی درست قلم
خدمتگزار مقرر فرماید و او دستید درونی را سررشته نگاه دارد و نقد و جنس بنگارد و آنچه
این گروه را خواهش رود به اندازه ماهیانه از تحویلداران درونی بازخواهند یادداشت
بمشرف آستانه بسپرد و از وی آن کنجور بیرونی سپارد و در پیش بازخواست برات نگذرد و فرد
سرآورد سالیانه نموده با جمال قبض نویسد و مهر اولیای دولت نشان مند گرداند و پس
بسکه خاص شاهنشاهی که برای همین کار جدا ساخته اند روائی گیرد و بدین سند خزانچی کل زر حواله
تحویلدار کل برونی نماید و او بنگاشته آن تنخواه بحواله داران جزو برونی برد و از آنجا بخدمت
پذیران درونی اختصاص یابد و باز وقت حساب در علوفه شماره رود و گرداگرد شبستان
اقبال از درون سو پارسا زنان آگاه پاسبانی نماید خاصه بدرگاه عفت منشان شیوا زنان
نزدیک حاضر باشند و برون در خواجه سرایان سعادت سگال انتظار خدمت برند
و بمسافتی مناسب راجپوتان اخلاص گزین بدیدبانی نشینند و پس از آن پرده داران

چند گزین راستی وراز یساق داری بجا آرند و از بیرون سو هر چهار طرف امرا و احدیان و دیگر سپاه هر مرتبه کشیک دارند و هرگاه بیگمان و زنان امرا و دیگر عفائف خواهند که بسعادت کورنش شرف اختصاص یابند نخست بخدمت پذیران درون آگهی شود و بشایستگی پاسخ گیرند و نوشته خود به پیشکاران دربار فرستند هر قدر پرستار که دران نوبت هم بدرون شتابند و برخی خاصان تا یک ماه رخصت یابند و خدیو عالم با وجود پاسبانان راستی منش ژرف نگهی خویش باز ندارد و پخته کاری بجا آورد.

آیین منزل در یورشها

همگی آن دشوار گزار لیکن لختی که در شکارها بکار بندند و در سفرهای نزدیک انتظام یابد بگزارش رسید و نمونه برمی نگارد نخست گلال بار (بضم کاف فارسی و لام و الف و لام و یا و الف) در آن شگرف حصاریست گیتی خداوند برهمی کار آورد و در بند آن بس استوار و به قفل و کلید بست کشاده پذیر دارد صد گز کم در صد نباشد در شرقی کنار آن بارگاهی دو صد و پنجاه و چهار خانه دار بدرازی بیست و چهار گز و پهنا چهارده گز برپا کنند و درون چوبین راوتی بزرگ ایستاده شود و پیرامون آن دیگر سراپردهها برافرازند و پیوست آن چوبین کاخی دو اشیانه اساس یابد و آن پرستش کده گیهان خدیو باشد و فراز این پرشده صبح گاه کورنش دهند پرستاران درونی بی دستوری بدان در نشوند بیرون آن بگزین اینی بیست و چهار چوبین راوتی بدرازی ده گز پهنا شش گز برافراشته آید هر یکی تنها تنها جدا گرد و گرگان

گروه مردم برآسودند برخی زمین دلکشا که درازی آن هزار و پانصد و سی گز باشد چنانچه
نگاشته آمد شبستان اقبال و دولت خانه ها و نقارخانه انتظام یابد و سپس راست و چپ و عقب
سی صد گز کشاده گذارند جز کشکدار ازان جا نیارد گذشت و درین میان بدوری صد گز
جانب قول مریم مکانی و گل بدن بیگم و دیگر پارسا گوهران و شاهزاده دانیال جا گیرند
و راست شاهزاده سلطان سلیم فرود آید و چپ شاهزاده شاه مراد و سپس باندک دوری بیوتات
قرار یابد و بعد سی گز گذاشته بهر گوشه گزین چهار سوی هنگامه آراید و هر طرفی
باندازه پایه یورت امرا قرار گیرد و چوکیداران شنبه و جمعه و پنجشنبه در قلب گاه و از یکشنبه و دوشنبه
دست راست و از سه شنبه و چهارشنبه بدست چپ پایه عشرت اندوزند.

آیین چراغ افروزی

گیهان فروز روشن دل نور دوستی را ایزد پرستی شمارد و ستایش الهی اندیشد نادان تیره خاطر دادار
فراموشی و آذر پرستی خیال کند خرد پژوه ژرف بین نیکو داند که نیایش صوری برگزیدگان ایزد شناسی است
نیکودن را نکوهیده برشمارد و بزرگ داشت این والا عنصر که سرمایه هستی و پایندگی مردم زاد بود چگونه سزاوار نباشد و چراغ
تباه خیال در نوردد شیخ شرف الدین منیری چه خوش می گوید هر گرا آفتاب فروشود اگر با چراغ نسازد چه کند شعله ازان شمسه
الهی نور است و نشان از گوهر قدسی اگر خود آذر نبودی غذا و دوا کجا صورت بستی و چشم بینا بچه کار آمدی آتش این شمع
اقبال آسمانی است در شرف آفتاب نیمه روز که فروغ جهان را در گیرد سنگین مهره سفید تابناک
بهندی سورج کرانت گویند بضم سین و سکون واو و فتح را و سکون جیم و کسر کاف و را

والف و نون خفی و تای فوقانی برابر آفتاب گذارند و لختے پنبه نزدیک دارند تا
آتش بدو درگیرد و آن آسمانی آذر بکار آگهان بسپارند چراغچیان و مشعلچیان مطبخ و
ازان روشنی کار خویش طلبند و چون سال بفرخندگی سپری گردد بتازگی باز ستانند
آوندی که در نگاه دارند اگن گر نامند بفتح همزه و کسر کاف فارسی و سکون نون
کاف فارسی و سکون را یعنی آتش دان و نیز سفید گون سنگی رخشان پدید آید چندا
گرانت خوانند بفتح جیم فارسی و سکون نون و دال و را او را مقابل ماه دارند آب
تراوش کند چون از روز یک گهڑی ماند خدیو عالم اگر سوار باشد فرود آید و اگر غنوده
بیدار گردد و از زیر نقاب جمال جهان آرا یکسو شده ظاهر را هم رنگ باطن گرداند
و چون روشنی بخش جهان نور خویش برگیرد خدمت گزاران سعادت گرای در دوازده
لگنهای زرین و سیمین کافوری شمعها افروخته در پیشگاه حضور آورند و یکی از سرایندگان
شیوا زبان شمع در دست ایزدی سپاس برگزارد و بگوناگون نمط سراید و بسکیش دعای
دولت روز افزون برخواند و انجام سخن بدان کند گیتی خدیو نیایش و نیاز را پایه
بلند و تازه فروغی دریوزه کند و چگونگی شمعدانها و فانوسها از ستایش بیرونست و کارنامه
هنرمندان از نیروی قلم افزون برخی ده منی و زیاده برسازند و بچندین پیکر برآرا
یکشاخه و دو شاخه و جز آن فروغ افروز دیده وران گردد و از مخترعات قدسی فانوسی
ببلندی یک گز الهی که بر بالای آن پنج دیگر بر سر هر کدام صورت جانوری لختی کافوری
شمعها ببلندی سه گز و زیاده بر نهند و بزینه گل گیرند و برای فروغ افزایی بیرون درا

مشعلها نیز برافروزند شب اوّل و دوم و سوم ماه قمری که روشنی کمتر باشد هشت فتیله
برافروزد و از چهارم تا دهم یکیک کم گردد چنانچه در دهم که روشنی افزونی گیرد یکی
بسند نمایند و تا پانزدهم دهم آسا و از شانزدهم تا نوزدهم یکیک افزوده آید و بستم
بر منوال نوزدهم و در بیست و یکم و بیست و دوم یکیک افزایند و بیست و سوم بسان بیست و
دوم و از بیست و چهارم تا سلخ هشت هشت در هر فتیله یک سیر روغن و نیم سیر لیقه بکار
رود و برخی جا پیه سوز افروزند و بجای روغن بسوزد و باندازهٔ بزرگی و خردی
فتیله افزونی و کمی گیرد و نیز گیتی خداوند برای رهنمونی جویندگان درگاه چراغ
برافروخت پیش دربار ستونی چهل گزی و بیش برافرازند و بشانزده طناب استوار گردد
برافراز آن بزرگ فانوسی برافروزند و آنرا آکاس دیه گویند بهمزه و الف و کاف و الف
و سین و کسر دال و فتح یای تحتانی و های مکتوب از دور روشنی دهد و پژوهندگان از دو پی
بدربار برند و شناسائی جای خویش آیند بیشتر مردم در یورشها حیرت اندوختی و مقصد راه
نیافتی و درین کارخانه بسیاری منصبداران و احدیان و دیگر سپاه خدمت گزینند و علوفه
پیاده از دو هزار و چهارصد دام زیاده و از هشتاد دام کم نیست۔

آئین شکوه سلطنت

شهنشه چهار طاق فرمانروائی فره ایزدیست که بی میانجی گوشهای مکانی برکت نهاد ایزدی قدرت بتتبع زنگ
نشینان فرهنگ افزا بصورت آرای دل بر نهند و آنرا چهره کشای ایزدی فروغ پندارند

ـشت از آن بر می‌نویسد و آیین روزگار خویش بر می‌گزارد اورنگ بگوناگون گوهر
مرصع و زینت و پیمن تر از آن چهره برافروزد چتر بگرانمایه جواهر آرایش یابد و از
هفت کم نبود سایبان یعنی بیضوی است به بلندی یک گز و دسته او بسان چتر زر گرفته
مانند آن در گیرند و والا گهر با برآرایند خدمت گزینان چابکدست آماده دارند
تابش خورشید برابر گیرند و آنرا آفتابگیر نیز گویند کوکبه چندی در پیشگاه نصب
کنند و این همه چهار چیز نشان پادشاه است و کمتر از آن بر نیاید علم بهنگام سواری همراه بود
از پنج کم نبود و هموار در غلاف سقرلاط دارند در جشن و رزم برگشایند چترتوق
علم است کوتاه تر از و قطاس چند برافزایند تمن توق بسان چترتوق لیکن
درازتر و این دو را پایه برتر نهند و آخرین بزرگ نوئینان اختصاص یابد جهنده
بفتح جیم و های خفی و نون پنهان و فتح دال هندی و های مکتوب علمیست و یک یا
زیاده توررود بزرگ بهنگامه فراوان برسازند و آنچه در نقارخانه بکار برند گورگه
بزبان هندی دمامه گویند و هژده جفت کما بیش بلند آوازه گردد نقاره بیست جفت
کم و زیاد و در نوازش دارند دهل چهار از آن بنوا درآید کرنا از زر و سیم و برنج
برسازند و کم از چهار نخوازند سرنا عجمی و هندی نه تا بسرایند نفیر عجمی و فرنگی و هندی
بود و از هر کدام چندی بنوازند سینگ بکسر سین و سکون یای تحتانی و نون خفی
و کاف فارسی از مس بسان شاخ گاو انتظام یابد و دو تا را بکار برند سنج سه جفت
از آن نواخته شود و پیشینه هنگام چهار گهری از شب و همانقدر از روز مانده نواختندی

اکنون نخست ترنیم شباں کہ نو را افزائی جہاں رو بفراز نہد و دیگر ہنگام بیدالی آن گیتی
فروزشیتر ازاں یک گھڑی جاوید نفسان سحر پرداز بنواختن سرنا زمزمۂ آگہی در دہند
و غنودگان را بیدار گردانند و پس از یک گھڑی چاشنی کنند گورکہ را لختی بآواز در آورند
و کرنا و نفیر و دیگر اسباب شکوہ را جز نقارہ بکار برند و پس از اندک زمانی باز بسرنا پردازند
و بہ نفیرہای نشاط بخش اصول نگاہدارند و چون یک گھڑی دیگر سپری شود در نقارہ
نوازی کوشش رود و ہمہ ہنرمندان کارپرداز صیت اقبال را بلند گردانند و ہفت چیز
عشرت افزاید نخستین مرسل آغاز مرسلی نماید و آن اصولیست خاص سپس بر دست پردازد
و آن نیز اصولی چند است درین ہنگام کلی ہنرپردازان بنواختن در آیند پس ازاں بیر نمایند
و از بلندی بہ پستی گرایند دوم سرائیدن چہار اصول اخلاطی ابتدائی شیرازی قلندری
مگر قطرہ و آنرا نخود قطرہ ہم گویند یک گھڑی بدین نمط نشاط افزایند سوم نواختن خوارزمیہای
باستانی و تازہ خدیو عالم افزون از دویست اختراع فرمودہ و ہمہ بدان نشاط اندوزند
خاصہ جلال شاہی و مہاسر کرت و نوروزی چہارم بخوش داشتن شادیانہ پنجم پرداختن
بمیان و در ششم توجہ باصول او فرکہ راہ بالا نامند و سپس زیر کنند ہفتم مرسل خوارزمی نواختہ
بمرسلی گرایند و سپس فرود گذاشت نمودہ بدعای جاوید دولت بانجام رسانند و باز ہمان بیر نمایند
و عبارات دلنشین و اشعار جانفزا برخوانند و کار بپایان برند و این روش نیز یک گھڑی
مسرت افروز دلہا گردد و پس ازاں سرنائیان سحرپردازی نمایند و یک گھڑی دیگر بایں
بہجت سپری گردد و بدلکش روشی انجام یابد خدیو جہان چنانچہ در علم موسیقی آن پایہ دارد

که صاحبان این فن را نبوده همچنان در مراتب عمل این مشکل آسان نماپیشه دستی دارند خاصه نقاره نوازی و درین کارخانه منصبداران واحدیان و دیگر سپاه خدمت گرای اند ماهیانه پیادگان از سیصد و چهل دام زیاده و از هفتاد و چهار کم نبود۔

آیین نگین شاهنشاهی

منشور آرائی هر سه رکن سلطنت بدو روائی گیرد دل هر گروه را در معامله ناگزیر عنوان اورنگ نشینی مولانا مقصود مهرکن کارپردازی کرد و برگرد سطح فولادی نام گرامی نیاگان والا تا صاحب قران بخط رقاع نگاشت و سپس تنها قدسی اسم بخط نستعلیق چهره افروز گردانید و بکار داد خواهی محراب آسا انتظام یافت و دیگر و نام اقدس این بیت نقش پذیرفت بیت

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و تمکین مهر دوم از نو برساخت پس ازان مولانا علی احمد دهلوی بنگارش آن دو سحر پرداز نمود گرد خرد از و با زوک تعبیر رود دو فرمان تبتی بر و اعتبار گیرد و بزرگ در و نام والای نیاگان نیز بر نوشت و بسلاطین آفاق قرار گرفت و امروز بهر دو کار رونق افزا و برای دیگر احکام چهار گوشه مهری باشد به الله اکبر جل جلاله نقش پذیر گشت و بجهت شبتانی کارها مهری خاص نامزد شد و برای ختام قرابین مهری جداگانه برساختند و صورتی چند نگارش یافت مولانا مقصود هروی از پرستاران جنت آشیانی بود در رقاع و نستعلیق نیکو می نگاشت اسطرلاب و کره و مسطری چند چنان برساخت که کار دیدگان را شگفت فرا آورد

وازتوجه شاهنشاهی شگرف دستی یافت و طراز یکتائی تمکین کابلی در بنگاه خود نشو و نما
یافت و این صنعت بجای رسانید که نخستین در تنگنای رشک در شد و نستعلیق را از و
برگذرانید میر دوست کابلی عقیق را برقاع و نستعلیق پیراستی اگرچه بدیشان نرسد لیکن
رقاع او خوش آینده تر از نستعلیق بود و در عیار شناسی درست منشی داشت مولانا ابراهیم
در عقیق نگاری شاگرد برادر خود شرف یزدیست لیکن کار از پاستانی اوستادان در گذرانید
و رقاع و نستعلیق او از کارنامه خوشنویسان جدا نتوان ساخت لعلهای گران ارج شاهنشاهی
بنقش لعل جلالی آرایش داده اوست مولانا علی احمد دهلوی فولاد راکسی برابر او نیارست
خطشناسان او را درین صنعت بی همتای روزگاران دانند و از نگارش او استادی
برسازند غیر از نستعلیق خطوط را بوالا پایگی رسانید لیکن نستعلیق را بس دلفریب آراید این پیشه
از پدر خود شیخ حسین برگرفت و از دید کارکرد مولانا مقصود گشایش یافت و از همه در گذرانید

آیین ارادت گزینان

هنگام دیدار هم یکی الله اکبر بگوید و دیگری جل جلاله سراید همگی قدسی پیچ انست که
از سرچشمه هستی فراموشی نیارند و بیاد کرد آلهی سیراب دل و تر زبان و شیرین کام باشند و نیز
بفرمایش آن پیشوای آگاه دلان هشیار خرام آنچه که مردم پس از فرو شدن بکار برند در
زندگی سرانجام دهند و توشه واپسین سفر پیشوا آن شود هر سال روز ولادت انجمنی برسازند
و خوان گوناگون نعمت برکشند دست نوال برگشایند و تا در راه دراز آماده گردد و نیز آئین

مقدس و رنا خوردن گوشت همت الگمارند و برخی در همان هنگام که همگنان را باز دارند
بست بد و نیالایند لیکن در ماه ولادت خود نزد آن نشوند و نیز پیرامون گشته خود نگردند
و بخوردآن نشتابند و با قصاب و ماهی شکار و گنجشک گیر همکاسگی نکنند و آبستن و
نوزن سال و نازائی و نارس نه پیوندند۔

قافیه سنجان

گزارش را نوبت بدین گروه آفرین طراز تام آرای رسید و لختی از نیان و گفتن ناگزیر
حق گزاری دانست راهی بهانخانهٔ معنی برده اند و روشن ضمیرشان تابشگاه ایزدی
فیض لیکن بسیاری گرانمایگی گوهر نشناسد و بآرزوی کمتر خواسته باز فروشند و در ستایش
فرومایگان روزگار بسپرند و بنکوهش فرهیده مردم زبان برآلایند و گرنه پیوند الفاظ بس
شگرف باشد چه جای دریافت والا معانی شعر

آنکه سخن را بسخن ضم کند — قطرهٔ از خون جگر کم کند
هر که سخن را بسخن باز کیست — معجزه گر نیست کرامات هست

نه پنداری پیوستن صوری میگوید و حق با باطل و دانا با نادان و گوهر با خرمهره با هزاران
دوری بظاهر نزدیک افتد معنوی پیوند میخواهد و آن جز درهم تراز و صورت نه بندد و شناسا
آمدن بس دشوار و برختن از آن مشکل تر ازین رو گیتی خداوند بدیان نپردازند و مشتی خیالی
را وزنی نهند نادان داند که شهریار را بدین طرز گفتار دل نکشد و بدین رهگذر از نیان خاطر

برگرفته وارد با چنین حال هزاران قافیه طراز و نظم آرا پیوسته بر همایون آستان باشند
و آنکه دیوان بانجام رساند و داستان برطراز دبس فراوان چندی گزیدگان را یاد میکند
و جاوید زندگی می بخشد شیخ ابوالفیض فیضی شگفته پیشانی کشاده دست بیدار دل سحرخیز
از ارادت گیتی خداوند کامیاب صلح کل بود و از گوهرشناسی بخطاب ملک الشعرائی
سربلندی یافت نزدیک چهل سال فیضی تخلص کردی سپس بایزدی الهام فیاضی چنانچه
در نلدمن میسراید افراد

زین پیش که سکه ام سخن بود — فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض — فیاضیم از محیط فیاض

گزیده خواها گوهر افروز او در گوناگون آگهی سترگ نیرو بزبان تازی و فارسی فراوان تصنیفها
دارد از آن میان سواطع الالهام تفسیریست بی نقط بتازی زبان سورهٔ اخلاص تاریخ انجام
او فزونی خواسته و ستایه افزایش نیاز و دلتنگی روزگار پیرایهٔ نشاط در سرای او بر خویش و
بیگانه و دوست و دشمن باز بودی و در بنگاه او بی خانمان برآسودی از دشوارپسندی
گرامی کالا ببازار نیاوردی و دست نوازش بر تارک همت نکشیدی بر خویشتن نظر نیفکندی
والا فطرت او بشعر فرو نیامدی و از انبازی خیال پرستان برکنار زیستی بحکمت نامها زنده
نگریستی و از راه دیده غذای دل فرستادی پیشتر پزشکی و دانش فراپیش داشتی و رنجوران
تهیدست را چاره نمودی و در فنون شعر والا پر سخنان اند یادگار اگر زمانه مهلت دهد و دل
با آهنگ تعلق سرگرم باشد برخی قدسی کلام آن یکتای زمانه بر چیند و بدستمی بخش آیین

دوستان بیتی چند برگزینند اکنون بقهرمان دوستداری که راه تمیز نسپرد چندی می نگارد **قصائد**

یا ازلی الظهور یا ابدی الخفا   نورک فوق الظهور جنسک فوق الثنا
نور تو بینش گداز حسن تو دانش گسل   فکر تو اندیشه کاه کنه تو حیرت فزا
ملت علم ترا هست بفتوای قدس   خون تفکر هدر خاک تعقل هبا
بر در بیت اندیشه را شحنه حیرت زند   لطمه حیرت بروی سیلی جهل از قفا
راه کمال ترا حرف قطار ریگ دشت   عالم علم ترا شهر سخن روستا
پای نه تا سر کنم این ره دانا فریب   زهره نه تا بو کنم این می دانش زدا
لوحه تقدیس تست پاک ز رشح قلم   در خور آئینه نیست جوهر قلمیا
شهر جلال ترا طالب بس کوچه گرد   این نه فلک پیش پا این خضر پیشوا
دانش و بینش بهم یک بیک آمیختن   انچه حقیقت ترا هست تحقیق هجا
انچه ترا از زبان انچه نگارد قلم   آن همه حرف وغل وین همه نقش دغا
مبتدی و منتهی گرم هوایت ولی   مبتدیان هرزه گرد منتهیان ژاژخا
نیست ثنا پاسخی از پی سودای تو   مغز فلاطون بسوخت از تف ماخولیا
بیخبری همچو من کی رسد آنجا که شد   غیرت تو دشنه ران بر جگر اولیا
لطف تو خواهم شود تیغ تجلی دریغ   ورنه شود عاقبت فطرت من بی بنا
برهنه پا گرد راه در ره اجلال تو   موزه کیمخت نیست جز دهن اژدها
گنج ترا نقد تیم کفی از عیار   خوان ترا هفت بحر یک قدح شوربا

سر زمین ورت بردن و برداشتن   فی الطریقت و رستی به حقیقت روا
معدهٔ آز مرا غالیهٔ جوع کلب   وز همه فقرا ط عشق لقمه مرا احتما

ولہ

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری   کز آسمان بزرگتر از خاک کمتری
دل بد مکن که تیرگی چار عنصری   خود بین مشو که آینهٔ هفت کشوری
بنیان تست مشعلهٔ نقش علو و سفل   خواه آسمان و خواه زمین شو مخیّری
پوشیده چهرگان فلک بر تو فتنه اند   دانا فریب لعبت این هفت پیکری
هان نقد خود بسنج که میزان اعدلی   آن خاک خود بهیز که اکسیر اکبری
قیمت شناس گوهر خود باش کآسمان   نور ترا ستاره پی سیاره مشتری
از عقل سر مکش که شتر لیست مؤتمن   بر وهم دل منه که سفیهی ست مفتری
با خود چه دشمنیست ترا کز کمال نقص   دل را شرار کرده زبان را سپروری
خونهاست از تو در دل ایام کز نفاق   در قول مومیائی و در فعل نشتری
شرمنده باش در نظر خود که خویش را   میزان کل لقب نهی و حشو دفتری
اینست اگر طلسم وجود عزیز تو   معدوم شو که چشم جهانرا مکدری
ای بیخبر ز سود و زیان این چه غفلتست   کاقبال میفروشی و ادبار میخری
گر همت قوی باش کشاید بصیدگاه   عنقا توانی از پر عصفور بشکری
فربه مشو که شخص جهانرا ز بار تو   دانی شده اند جهانرا بلاغری

شرم از سلوک همت پایان شوق دار | چون بر مجازه راه بری گام نشمری
خواهی بسر معنی ایثار دررسی | با خود بلاهلی کن و با غیر شکّری
یا ابرو کشاده بلا را پذیره شو | معبود را اگر بعبودیت اندری
بر آستان صدق بدرویشی آورد | درویشی که خنده زند بر توانگری
نه آنکه خود بگوشهٔ عزلت فرو شوی | حرصت کند بمشرق و مغرب تکاوری
پاس نظر بدار که این قوم زیر دست | گوهر بنزد ریگ برد از دست جوهری
در شاهراه قافله تاراج میکنند | آنانکه داشتند بکف شمع رهبری
جان پدر ستارهٔ طالع بکام تو | پیوستگی رود بفلک ابر آوری
بینند نیست وسینه برآرم نفس نفس | از چاک سینه آئینه‌های سکندری
هندوستان عالم دل را ز من رسید | آداب بت پرستی و آئین بت گری
این نقش کارنامهٔ یونان خاطرست | برخوانش سربسر که نه حرفیست سرسری
یونان غرق گشته برآمد ز قعر هند | تو همچنان فتادهٔ در چاه مقعری

وله

حریف خلوت من عقل ذو فنون منست | صریر کلک من آواز ارغنون منست
اگر ز چهرهٔ علمم نقاب بردارند | یقین منتهیان اوّلین ظنون منست
وگر ز دیدهٔ عقلم حجاب برگیرند | معارف علما انتشار جنون منست
عجب که حوصلهٔ روزگار برتابد | اگر برون فگنم انچه در درون منست

باعتدال خرد آن جهان منتظم | که آسمان و زمین جنبش و سکون منست

قرابه ام ز رحیق رفیق دهر تهی ست | قوام بادهٔ مدهوشیم ز خون منست

فروتنی ز خسان کی بود ممتنایم | بسجدهٔ ادبم کلک واژگون منست

غزلیات

خیز و دریوزهٔ اقبال کن از حضرت ما | که کم از هیچ سیاهی نبود همت ما

فتح کونین ز جولانگه ما جوی که هست | عشق را دوش گران از علم دولت ما

نظر فیض چو بر خاک نشینان فکنم | مور را مغز سلیمان رسد از قسمت ما

حاجبان در یار همه تیغ اندهیم | آرزو کیست که هنگامه کند خلوت ما

سر فرو برده بجیب و دو جهان می نگریم | عشق از تار نظر بافت مگر کسوت ما

دیدهٔ ما بتماشای حقیقت باز است | عقل کل میپرد از کوکبهٔ حیرت ما

فیضی ساده ضمیرم اگرت باور نیست | روی معنی نگر از آینهٔ صورت ما

میکشد شعله سراپای دل صد پارهٔ ما | جوش آتش بود امروز بفوارهٔ ما

هرکسی روز ازل تختهٔ تعلیم گرفت | عشق مشاطگی آموخت ز نظارهٔ ما

دیدهٔ او بگداز جگر آغشته باد | هر که گوید خبری از دل آوارهٔ ما

فیضی از نقد جهان گرچه تهیدستانیم | کیمیا ساز برد رنگ ز رخسارهٔ ما

به که بگذارم و از تو طرح دل دگر نهم | چند رفوگری کند صبر دل دو نیم را

عشق تا پای بفشرد در اندیشهٔ ما | همه معشوق تراود ز رگ و ریشهٔ ما

از تف باده بال ملائک بگداخت — وای آنروز که برقی جهد از شیشهٔ ما

مرا براه محبت دو مشکل افتادست — که خون گرفته ام و یار قاتل افتادست

مسافران طریقت ز من جدا مشوید — که دور بینم و چشمم بمنزل افتادست

من براهی میروم کانجا قدم نا محرمست — از مقامی حرف میگویم که دم نا محرمست

گرچه جان پیش تو بلب نزدیکست — دور بودن با دب نزدیکست

درین دیار گروهی شکر لبان هستند — که باده با نمک آمیختند و بد مستند

بهرزه شهرهٔ عشق است عندلیب ارنه — نفس گداختهٔ مرغان درین چمن هستند

گویند همرهان طریقت که ای رفیق — آگاه شو که قافله ناگاه میزنند

غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست — زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

روی گشاده باید و پیشانی فراخ — آنجا که لطمه های ید الله میزنند

ساقیان دست بجام می باغیش کردند — خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند

این چه می بود که ساقی بقدح ریخت فرو — که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند

نوشداروی محبت به پرس اجزا که چیست — سودهٔ الماس در زهر هلاهل میکنند

در چشم ما محیط بساحل برابرست — آب بقا بزهر هلاهل برابرست

فیضی از قافلهٔ کعبه روان بیرون نیست — اینقدر هست که از ما قدمی در پیش است

ز همرهان بکه نالم که کوتهی کردند — بمیر قافلهٔ عشق همرهی کردند

هزار بادیه زین نا موافقان پرباد — که محمل دلم از بار غم تهی کردند

مغنم که نغمه بگوشم کمال می گیرد | شراب در نگاهم اعتدال می گیرد
اگر بسر می نگشتم سوی بیخودی چه کنم | مرا زیهدمی خود ملال می گیرد

مپرس اهل نظر چون بفرشش بنشینند | که پا بکنگرهٔ دل نهاده برجستند

صلا زنند تماشائیان عالم را | بشهر حسن که آئین جنون نابستند

آنانکه در وجود و عدم در نبسته اند | طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
بکشا طلسم گنج که کار آگهان بخت | اقبال را بسلسلهٔ زر نبسته اند

سواد کلک مرا آفتاب میداند | که برده ام به بیاض سحر مسوده را

بصبر طاقت او کیست در جهان فیضی | کسیکه از سر کویش دوباره میگذرد

خواهش از مجلس ما بیرون نشست | چون بیائی دل خرسند بیا

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود | آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود

بیا که روی بمحرابگاه نو بنهیم | بنای کعبهٔ دیگر ز سنگ طور نهیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله برفت | بتازه طرح یکی قصر دل قصور نهیم

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم | وز بهر پرستش صنمی چند بسازیم
وین کعبه که حجاج برافروخته آنرا | انداخته چون دیر اساسی بفرازیم

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم | این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
فیضی کنم تهی ورق عاشقی ز پیش | دیوان خود دگر بدو عالم گرو کنم

ملامت‌گر زلیخا چون بدیدم چه خوش بودی | بجای کف بریدی گر زبان طعنه گویان

ناشکری عشق چون توان کرد | غم بر سر غم فزود ما را
حیران فسونسازی عشقم که چنانست | از دیده درون آید و در سینه نگنجد

بگریز که دوران فلک عربده‌خیز است | آیین جهانیان همه کژدار و مریز است
آن نیست که من همنفسان را بگذارم | با آبله‌پایان چکنم قافله تیز است

امشب خبر ما نگرفتی و گذشتی | فیض از نظر ما نگرفتی و گذشتی
آبی که بسبزی ریحان تو شاید | از چشم تر ما نگرفتی و گذشتی

در دشت آرزو نبود بیم دام و دد | راهیست این که هم ز تو خیزد بلای تو
ای عشق حیفی ست که از دوش آسمان | برد دوش همتم علم کبریای تو

فیضی من آن بلندنگاهم که روزگار | پیوسته یافت ساعد فکرم بساق عرش
آویختند اگر ز در کعبه نظم غیر | آویختم حدیث خود از پیشطاق عرش

ساقی دوران گذر ز عربده‌سازی | ساغر می ده بدور اکبر غازی
نی می دانش‌ربا که محتشمان را | همچو سپهر آورد بسفله‌نوازی
نی می بدخو که در دماغ رعونت | باد تهور دهد بمعرکه‌تازی
نی می بیباکی دل که بر خرد آرد | ترک هوس را هوای دست‌درازی
نی می آتش‌نفس که در صفت مستان | شهره بود گرمیش بشیشه‌گدازی
زان می یکرنگ کز تصرف باطن | توبه دهد چرخ را ز شعبده‌بازی
زان می صافی که عاکفان صوامع | خرقه تن را از او کنند نمازی

زان می روشن نظر که باز نماید / راه حقیقت بعاشقان مجازی
زان می دریا گهر که پاک بشوید / از دل عارف خیال نقش طرازی
ببارگاه قیامت که باجرا بخشند / گناه کعبه بخاک کلیسا بخشند
بنگر قبای همت فیضی که قدسیان / پیوند کرده اند ز افلاک دامنش
عجب تر از دل فیضی ندیده ایم طلسم / که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص
آنچه بفیضی نظر دوست کرد / مشکل اگر دشمن جانی کند
ره نوردان طلب تا نزده محمل نرسند / تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
ناقه شوق درین بادیه جنبان فیضی / رو که منزل طلبان در حرم دل نرسند
خاک بیزان ره فقر بجای نروند / گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند
در ازل چند نظر آئینه ساز آورند / تا دل و دیده ما را بگداز آورند
چه کشتهاست که در بند بتان تعبیه شد / که حقیقت دو جهان رو بمجاز آورند
گر دلی گم شود از حلقه عشاق مپرس / هر چه بردند ازین قافله باز آورند
از شکیبائی نه دستم از گریبان کوته است / پاره شد آن گوشه کانرا باز نتوان پاره کرد
گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت / ناقه را بیهده در راه گرانبار چه کرد
آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت / در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد
عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود / وز دو ره بین که بآن قافله سالار چه کرد
عشق در بادیه از ریگ روان آبستن است / که بسودا کده یار جنون آمده بود

خبر برید شب عید پیر مصطبه را — که رخصت میکنم امشب قصوری شیشه را

بگیر محضر دیوان فیضی و بنگر — سخن طرازی رند هزار مذهبه را

شدیم خاک ولیکن ببوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش — که فرد رفته زکونین و فرد می خیزد

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس — گاه‌گهی پس ماندگان راه منزل میکنند

قطعه

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطا — آئینه با سکندر و با اکبر آفتاب

او می کند معاینهٔ خود در آئینه — این می کند مشاهدهٔ حق در آفتاب

رباعیات

شاهی که بعقل ذوفنون خوانیمش — در راه خدای رهنمون خوانیمش

هرچند که سایهٔ خدایند شهان — او نور خداست سایه چون خوانیمش

شاهی که در فیض گشاید همه شب — تاریکسرا را ره نماید همه شب

هرکس که رخش بروز بیند یکبار — خورشید بخواب او درآید همه شب

خواهی که چو من راه هدی بشناسی — نشناخته شاه را کجا بشناسی

این سجدهٔ ناقبول سودت ندهد — اکبر بشناس تا خدا بشناسی

شاها به شبم چراغ امید بخش — قندیل مرا فروغ جاوید بخش

زان نور که چشم دولت روشن شد — یکذره مرا بنور خورشید بخش

از عالم غیب آشنائی نرسید
وز قافلهٔ عدم ندائی نرسید
گردون جرسی است هفت جنبش از وی هم
با اینهمه مهرها صدائی نرسید

در انجمن ادب خموشان باشند
در پردهٔ راز پرده پوشان باشند
در کوچهٔ عشق چون رسی کرد مکن
کانجا همه توتیا فروشان باشند

مستان الهی که دم خوش زده اند
بی جام و سبو شراب بیغش زده اند
آرایش علم و فضل از ایشان مطلب
کین طایفه در کتاب آتش زده اند

فیضی قدمی چند ز خود برتر نه
از خود بدر آ و رخت خود بر در نه
بر خویش در دو لختهٔ دیده به بند
وانگاه دو صد قفل ز مژگان بر نه

فیضی دم پیر پیست قدم دیده بنه
پا از مژه می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ
لختی تبراش از دل و بر دیده بنه

با دست نفس ز سنبلستان سخن
وان باد کشیده تخت سلطان سخن
مائیم بران تخت سلیمان سخن
از ما بشنو زبان مرغان سخن

عاشق که غم از جان خرابش نرود
تا جان بود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

فیضی بگشا گوش دل و دیدهٔ هوش
از کار جهان دور کن این دیده و گوش
نیرنگ زمانه بنگر و لب بربند
افسانهٔ دهر بشنو و چشم بپوش

بر ما چه زبان اگر صف اعدا زد
مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا
شد کشته کسیکه خویش بر ما زد

امروز بدهر دُردی و صاف منم | هم دوزخ و هم خلد هم اعراف منم
ابجو به ترازِ من نبود بو العجبی | دریا منم و گوهر من و صرّاف منم

زان پیش که کردند شمارِ من و تو | بردند ز دست اختیارِ من و تو
فارغ بنشین که کارسازِ دو جهان | پیش از من و تو ساخته کارِ من و تو

خواجه حسین ثنائی مشهدی ارباب بقا فیه سنجے آمد و سترگ کشایش یافت سعادت سرشت و پاک گوهر بود۔

صبحِ روشندلاں بیان منست | تیغ صبح سخن زبان منست
ظاهرست از سخن که روح قدس | دایهٔ مریم بیان منست
بسکه معنی دقیقه کرد مرا | نقطهٔ کلک من جهان منست
قصّه کوته دریں سرای سپنج | سخن است و سخن از آنِ منست
کس بمحشر نگیردم دامن | جز هوس کو ز کشتگان منست

در روشی حسن و ناز هست بسی خوشنما | غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا
آں بتِ بیگانه را گر شوم آئینه دار | نایدش اندر نظر صورتِ خویش آشنا
گر مثل جا کنی در پس آئینه شخص | بیند تمثال خویش یافته رو از قفا
آب خورد گر بفرض خوشه ز پیمان تو | دانه دگر نشکند در دهن آسیا

احباب بلذتِ درمان برابرست | دردی که یاد هم دوستان دهد
من صید دل نهادن بهر گره ز اغری | صیاد از برای گزیدم اماں دهد

دوستان با دوستان گر تا قیامت خفته اند — از نسیم صبحدم آزار پیکان دیده اند

کلکت چو رقم بکین نویسد — صد فتنه بهر کمین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب — روح القدس آفرین نویسد
بر روی تو اولین نگه را — دل دیدهٔ واپسین نویسد
عهد تو خراج شادمانی — بر جان و دل غمین نویسد

ای اهل هوش وقت گریبان دریدنیست — دستِ ابوی گریبان که می برد

قاصدِ شوق دگر قطره زنان می آید — که بدل شوق کسی از پی جان می آید
شرط عشق است که هم باز بدل نسپارند — سخن دوست که از دل بزبان می آید

مرا به بتکده جو چون پیم بکعبه بری — که بازگون زده نعلم سراغ من غلطست

در حوصلهٔ فلک از عشق نگنجید — هر ذره که از خاک ستانی بهوا رفت

چو مهر فلک دیر گردیدهٔ — چو خواب آشنا روی هر دیدهٔ

حزنی اصفهانی دانش پژوه حکمت منش بود از باستانی شعر و سال و مه فراوان آگاه سبکروحی و نیکذاتے ازو می تراوید آشنا روئی از پیشانی ازو پدیدار -

گرد دل گردم و بینم که درو جائی هست — غم معاذ الله اگر نیست تمنائی هست
در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت — یاد زندان که درو انجمن آرائی هست
نا امیدم ز تو اما بمحبت چکنم — که میانِ من و او رسم تقاضائی هست

جبریل پر شکسته راهِ محبت است — این قاصدی بهمچو صبائی نمیرسد

گرایا زاینجا و گر محمود کارش بندگیست — عشق از یک رشته پای بنده و آزاد بست

ز گرمی جگرم دوش چشم بر میسوخت — چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت

شد از تصرف حسن تو آنزمان خرم — که شعله در جگر افتاد و بیخبر میسوخت

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق کشته چشم وفا از یار هم دارد

مکن کرشمه که آن تشنه لب گیاه ضعیفم — که تاب جلوه جانسوز آفتاب ندارم

آه ازان سرکش که گر خود را بر آتش میزنم — غیر ازین حرفی نمیگوید که حزنی دود چیست

شنیدم حزنی از قیدش خلاصی آرزو دارد — تو بیدردی برو قدر گرفتاری چه میدانی

حزنی ساده دل امروز چو هر روز دگر — بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت

قاسم کاهی عرف میان کالی لختی رسم علوم اندوخته بود و کشاده پیشانی و شگفته رو خرسند زیستی با خداوندان جاه کمتر آمیختی از مشرب فراخی پراگنده چند گرد او فراهم بودی ازین رو ساده لوحان ناشناسا زبان بیغاره دراز داشتی و با چندین وارستگی و پرده آرائی گیتی خداوند خویش را از مریدان برشمردی و بیا از آینده باز گفتی ۔

کوتاه همتی که پی حاصل دو کون — دست طمع بحضرت بیچون کند دراز

ز خضر عمر فزونست عشقبازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

چون سایه همرهیم بهر سو روان شوی — شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را — صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را

خاک بر سر میکنم چون فیل هر جا میرسم — گر نبینم بر سر خود فیلبان خویش را

شاه فیل افگن جلال الدین محمد اکبر است — آنکه بخشد فیل زرین شاعران خویش را

ای آنکه زبانت بمعارف گویاست — هر دم دلت از نور یقین پرده گشاست

فکری بکنی کز آن پشیمان گردی — حرفی نزنی که عذر آن باید خواست

غزالی مشهدی بلند فهمی و شیوا زبانی طراز یکتائی داشت و از دلاویز گفتار صوفی بهره مند.

شوری شده از خواب عدم دیده گشودیم — دیدیم که باقیست شب فتنه غنودیم

حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند — جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست

چون رد و قبول همه در پرده غیبست — زنهار کسی را نکنی عیب که عیبست

ای غزالی گریزم از یارے — که اگر بد کنم نکو گوید

من و آن ساده دل که عیب مرا — همچو آئینه روبرو گوید

در عشق نه جاه و نی حسب میباید — نی علم و نه فضل و نی نسب میباید

این واقعه را کسی عجب میباید — معشوق غیور است ادب میباید

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من — صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من

عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من — من دانم و دل که چیست در سینهٔ من

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا — طاعت عصیان و کعبه دیر است ترا

در دل بحق است و ساکن میکده — می نوش که عاقبت بخیر است ترا

عرفی شیرازی شایستگی از ناصیهٔ گفتار او پیدا بود و فیض پذیری از سخن او پیدا از کوتاه بینی در خود نگریست و در باستانیان زبان طنز گشود غنچهٔ استعداد ناشگفته پژمرد.

هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل — در دامنش آویز که با وی خبری هست

حسد بتهمت آزادی سروم بگذاشت — کین مرا ویست که بر تهمت آنهم حسدست

کسیکه محرم باد صباست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

طاقت مرهم ندارد سینهٔ افگار ما — سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست — که اهل هوش عوام اند و گفتگو عربیست

قدم برون منه از جهل یا فلاطون شو — که در میانه گزینی سراب و تشنه لبیست

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم — ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

امید هست که بیگانگی عرفی را — بدوستی سخنهای آشنا بخشند

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود — رنگ روی خویش را هر کس بدستانی شکست

چنان با نیک و بد عرفی بسر کن کز پس مردن — مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا — یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش — بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست — ورنه صد ذوقیست و گلگشت که در گلزار نیست

دلم چو رنگ زلیخا شکست در خلوت — غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

روزیکه معاملان هر فن طلبند — حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند

آنها که درو دهٔ جوی نستانند — وانها که نکشته بخرمن طلبند

ای از بد و نیک آمده در جوش و خروش	که شکر طرازی و گهی شکوه فروش
مختار مشو تا نشوی بیهده کوش	کاه ره بادپاش و بار سر دوش
عرفی دل خود را بچه خوش واشته	گر این دو سه بیت است که بگذاشته
بگذاشته هم از تو درین نشار جدا است	برداشته بایدت چه برداشته

میلی هروی نام میرزا قلی ترک نژاد بود و با اهل عشرت بسر برده

شدم تا شهره در عشقت گریزم هر کرا بینم	که میترسم بتقریب من آئی در خیال او
میرم و بر زندگانم رشک می آید که تو	خوبان بیداد ها داری که با ما کرده
ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک	نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
نه آشنا و نه بیگانه بمیدانم	که اختلاط چنین را کسی چه نام کند
دانسته که هر تو با جان بمیرود	کز خاک کشتگان گذری سرگران هنوز
چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط	رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
دم آخر است دشمن بمنش گذار یکدم	که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
قرار صبر بخود داده باز ماندم ازو	بدین امید که تن در دهم به تنهائی
فراق میکشدم هر زمان و میگوید	سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
چه احتیاج سوالست خلق عهد ترا	که هر گدا شده قارون ز کثرت زر و مال
ولی تو با طلب سائلان خوشی چندان	که بر سبیل خوشامد کنند از تو سوال

جعفر بیگ قزوینی فهم عالی دارد و لحنی آگهی اندوخته پاستانی سرگذشت نیکو برگزارد

و در نیکی گری چهره دست از مزاج شناسی بشگفتگی گراید و ببذله گویی هنگامه آراید از
روشن ستارگی بخطاب آصف خانی سربلند و بارادت گیهان خدیو کامیاب

از صبا در شکم ابادل بدین خوش میکنیم — کین گلستان نتوان در بر روی باد بست

شهر گنجایش غمهای دل ما چو نداشت — آفریدند برای دل ما صحرا را

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را — پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

نقص در دوستی ماست که او دشمن ماست — آن محبت بچه ارزد که سرایت نکند

بایں بیگانه خوبان خویشی دل — عجب دارم ز دور اندیشی دل

رسید و مضطربم کرد و آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

مرا که محض گناهم ز انتقام مترسان — دلیر بر گنهم ذوق انتقام تو دارد

ای عیش خوش دلیر بمن رو نهاده — یک لحظه باش تا غم او را خبر کنم

جعفر امروز ببزم تو بعجز می آید — که دل سنگدلان وضع غریبانه بسوخت

هر کس که شبی نشست با تو — بسیار بروز ما نشیند

جعفر ز ره کوی یار دانست — مشکل که دگر ز پا نشیند

در باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد ز پی قافله دارد

گلستان را گلی از تو شگفت ست — که امشب تا سحر بلبل نخفت ست

خواجه حسین مروی از صوری فضائل بهره داشت و بچرب زبانی گران بفروخت از
اهل نشست قدسی محفل جنت آشیانی بود و درین دولت ابد طراز سر اعتبار یافت

آنم که ممالک سخن ملکِ من ست   صراف سخن صیرفی سلک منست

دیباجهٔ کن ز دفتر من ورقیست   اسرار دو کون بر سر کلک منست

حیاتی گیلانی از دریا بار معنی جوئی به بنگاه او گذرد و درستی و راستی از پیشانی او پیدا سعادت با حقیقت همدوش دارد و لختی از خوی شاعران برکنار زید۔

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش   ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش

چو بال مرغ که گر شغل روزگار انیست   ز مور نیز قدم وام کن گریزان باش

مریض عشق بدرد چنان گرفتارست   که آرزوی مداواش هم زیان دارد

هر چند که بینی ز رهی رهزن شخصی ست   من کس نشناسم که گرفتار نباشد

کوی عشق ست این سر بازار نیست   لب به بند اینجا زبان درکار نیست

در میانِ کافران هم بوده ام   یک کمر شایستهٔ زنّار نیست

از هوس اهل هوس خصم همند   دوستی را هیچکس اغیار نیست

هر آن خاری که در راه تو کارند   ز آب روی خندان تازه گردان

نفس در خود کش و ریش درون را   بزهر آلود پیکان تازه گردان

دارد هوسم باز بهر گام درنگی   درخانه بوئی و ببازار برنگی

دانی چه کسم زهمگنان نام چه دارم   شوریدهٔ عاری و برآشفته ننگی

از بسکه رفو دیدم شد چاک   این سینه همه بدوختن رفت

می میرم و میکشم جفا را   شاید که بسر برم وفا را

بر مارهٔ وصل چون توان بست — در حلقه کنی مگر صبا را

این سبزه و این صحرا بوی ز جنون دارد — دیوانگی و مستی امروز شگون دارد

با درد و طلب غم فزون میباید — با خواهش یافت دیده خون میباید

سرمایهٔ این کار نه آنست و نه این — یا عقل تمام یا جنون میباید

نے سر بشر یابم و نے پا بگوم — نے در غم کهنه و نه در بند نوم

گر بلبل نالان نیم اینهم هنر است — پروانه ام و بشعله در گردم

من درد دل شبان تار خویشم — من آفت روز روزگار خویشم

باشد که یکے قدم بخود باز آیم — دیریست که تا در انتظار خویشم

شکیبے سپاهانے ذوق سخن دارد و نیک برسنجد از سال و مه و رسمے علوم لختے آگاه و از پاکے گوهر بوارستگے آشنا۔

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم — ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

در دست متاعم نه طرب نه ترح چه پرسی — دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

ز رشک مدعی وادم قرار دوری از بزمت — فریب بخت بد دانم غیرت کردم و رفتم

اینجا جنس مرا از عیب بازاری بده — میفروشم دل بدیداری خریداری بده

تو گرم مهر من و من ز بیم رفع گزند — نشسته بر سر آتش سپند خویشتنم

دل ز جان برکندم و بار دل از جان برنخاست — سر ز تن شد دور و دستم از گریبان برنخاست

امروز که جام عشرتم لبریز است — در کشتن من تیغ تغافل تیز است

نشسته بدل کمر بکینم بستے — ویران شود این خانه که دشمن خیزست

از ناله مرغ تا قفس گلزارست — انجا که تو در دلی نفس گلزارست

با جلوه حسن تو هوسها هم عشق ست — آتش چو علم کشید خس گلزارست

خوش آنکه بریم ره بسوی تو ز تو — کورانه کنیم جستجوے تو ز تو

در جور فسانه که داد خود بستانند — جان سختی ما ز ما و خوے تو ز تو

نزدیست جهان که بردنش باختنی ست — نزادی آن نقش کم ساختنی ست

دنیا بمثل چو کعبتین نردست — برداشتنش برای انداختنی ست

ایشیک شاملو ولی قلی نام سعادت سرشت پاک گوهر مردانگی و راستی از و تراود

بجست و جوی تو شرط است یا غریبانرا — که آشنا نشود پاے ما بدامن ما

طی میشود این ره بدرخشیدن برقے — ما بی بصران منتظر شمع و چراغیم

گر پس از مرگ هم آسوده نگردم چه عجب — محنت روز بشب خواب پریشان آرد

کی بمرگ از سر رود عشقت که این آن باده نیست — کز قدح ریزد بیرون گر بشکنی پیمانه را

جان بگیرد از اجل گر دست یابد مرد عشق — صاحب خرمن ز موری کے ستاند دانه را

ندارد گلستان بهر چون من نغمه پردازے — ولے بیاید از کنج قفس دائم نوا کردن

پی اصلاح طالع عمر در کار هنر کردم — باستادی نیارستم حریر از بوریا کردن

عشق مقناطیس بکشید اندرون دل ناوکش — تا برون می شد محبت جذب پیکان کرده بود

ز حال من همه کس را خدا نگهدارد — که گل ز خنده و مرغ از نوا نگهدارد

مرا فروخت محبت ولے ندانستم — کہ مشتری چہ کس ست و بہای من چند ست

لبی سیر نشد از خوردن چو ظرف دل خالی — مگر در بزم حسرت بادہ از پیمانہ میخیزد

من مست محبتم سزا ایم مدہید — در آتشم افگنید و آبم مدہید

گر شکوہ کنم و گر عتاب آغازم — با او ست حدیث من جوابم مدہید

رفتم کہ رہ فنا روم گامی چند — برہم زدم از ہستی خود دامی چند

بی ہمنفساں بسر برم روزی چند — بی صبح رسانم بسحر شامی چند

ہاں دل ہاں دل اینچنیں بباشد — دست طلب اندر آستیں بباشد

یکبار تو ہم صید مرادی بکف آر — صیاد ہمیشہ در کمیں بباشد

نظیرے نیشاپوری در سخن سرائے دستمایہ دارد و دریچہ از نزہت گاہ معنے برا وکشادہ بظاہر آبادے عمارت باطن مے سگالد۔

ہر جا خوش و ناخوش ست نیکو ست — یا شادی او ست یا غم او ست

تو گر برہم زنی سودای دل باری زبان داری — مرا سرمایۂ دنیا و دین نابود میگردد

گر زیر گلبنے قفس را نہی — جائی ببند کہ نالہ بگوش چمن رسد

نوازشی ز کرم میکند محبت نیست — توان شناختن از دوستی مدارا را

کمر در خدمت عمرے ببست بندم چہ شد قدرم — برہمن میشدم گر اینقدر زنّاری بستم

خون ترا چہ قدر نظیری خموش باش — ایں بس کہ دعوی از طرف قاتل تو نیست

ما بیش بہای کم خریدار — نقصان خودیم زیب بازار

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد منست | آنچه نسیان آورد خاصیت یاد منست
سگ آستانم اما همه شب قلاده خایم | که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی
دلی که کعبه بپاکی او قسم می خورد | ز فکر بیهده کردم کلیسای فرنگ
سموم بادهٔ شوق تو مستی دارد | که راه رفتن تو در اسماع واند لنگ
همین سفینهٔ عشق ست جای آسایش | ازو برون چه بهی پای قلزم ست و نهنگ
کدام صوت اثر بیش در دلت دارد | بمن بگو که کنم ناله در همان آهنگ

درویش بهرام ترک نژاد ست از قوم بیات خضر را دریافت و فروغی برگرفت از لباس دنیی بیقبا برآمد

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید | سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بکوی زاهدان بیهوده عمری در بدر گشتم | کنون رند و خراباتی و مستم تا چه پیش آید
گهی زاهل عبادت میشمارندم گهی فاسق | بهر طوریکه میگویند هستم تا چه پیش آید

صیرفی کشمیری نام شیخ یعقوب از فنون شعر آگاه و بگوناگون دانش آشنا دلاویز گفتار این عربی نیکو میدانست لختی جهان نوردی نمود و بسیاری اولیا دریافته در خدمت شیخ حسین خوارزمی معنوی درس آموخت و دستوری رهنمونی یافت -

هم ز دل و ز دیده صبر هم دل دیوانه را | دزد من با خانه میدزدد متاع خانه را
ز ضعف تن عجب حالیست بیمار محبت را | که نتواند کشید از ناتوانی بار صحبت را

صبوحی چغتائی در کابل نشو و نما یافت و در خوابگاه میر خسرو غنوده بود درویش پیری عصا در دست از خواب برآورد و بگزارش شعر کوشش فرمود چون نیروی آن نداشت خیال خواب پنداشته

برخاست و دیگر جا برآسود و باز بهمان پیر به بخشش آهنگ پندار کردیمی که اوّل سر امید این بود

سرشکم رفته رفته بیتو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
بار طور ما ره وفا دید دل محزون را — سوخت تا پی نبرد هیچکس آن مضمون را
حالت خویش چه حاجت که باو شرح دهم — گر مرا سوز دلی هست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شد و از ناله فرو ماند دلم — دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد

مشفقی بخاری

بکویش رفتم و در پای دل خاری شکست آنجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا
عرصهٔ هند شکّرستانی ست — طوطیانش شکر فروش همه
مگسانش چو نیکوان دیار — چهره بند و تنکچه پوش همه

صالحی نام محمد میرک خود را به نظام الملک طوسی میرساند

مرا گویند بی دردان بزن دستی بدامانش — مرا دستی اگر بودی گریبان پاره میکردم
اسباب هلاک اینهمه و زنده ام ای هجر — شرمنده خود کرده مدارای تو ما را
درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
بدست اوست مرگم صالحی خاطر نشانم شد — که شاهین اجل هم مرغ دست آموز وی بودست

مظهری کشمیری از سر آغاز آگهی زبان شعر بر گشاد و بعراق افتاد و از پیوند نیکان شایستگی یافت

چه حاجت است ندانم جمال سلمی را — که پیش دیدنش افزون کند تمنّی را

به بست دیدهٔ مجنون ز خویش و بیگانه — چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

فدای آینه گردم که دلستان مرا — درون خانه بگلگشت بوستان دارد

اقبال حسن کار تراپیش برده است — ورنه صلاح کار ندانسته که چیست

دنبالهٔ دو خاطر خود در رسائی خودم — بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم

صد پرده درم ز خود و بیایم بیرون — صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

از لالهٔ طورم نه همچون غنچهٔ گلبن زاده ام — شعله جای بخیه بر چاک گریبان میزنم

هر کس که بچشم ما سبک شد — بر خاطر آسمان گران ست

محوی همدانی نام مغیث چاپ دیوار گلبن تقیید را میخواهد که سنگین بیاز دو بیوی تجر وسر خوشی میکند

من گریهٔ آتشین نمیدانستم — من آه دل حزین نمیدانستم

بی نام بمن گذاشتی و نه نشان — ای عشق ترا چنین نمیدانستم

گفتی که ز درد عشق کارم پست ست — جامی جامی که دل بسی پابست ست

شرمت بادا ز خویش شرمت بادا — بلبل ز کدام ساغر و می مست ست

محوی دستی باشنائی بردار — در قافله آواز درائی بردار

منزل بس دور شب بسی نزدیکست — ای کندهٔ پای خویش پائی بردار

صد تجربه و صد آزمون در کارست — صد عقل برای یک جنون در کارست

تو طالع از حمیت داری بگذر — کاینجا همه بخت واژگون در کارست

محوی بهوای دل نوائی نزنی — در کوچهٔ کس در سرائی نزنی

بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

صیرفی ساوجی بدرویشی وکم آزی میزیست و با تهیدستی بس خرسند

گلفروش ما که خواهد گل ببازار آورد — باید اول تاب غوغای خریدار آورد

زراه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم — کف پای بزحمت چینی خار مغیلانش

سوی جهان ننگرم گر فتدم زیر پا — عاقبت اندیش را دیده بود بر قفا

آنچه من میخواهم از افتادگی بالاترست — کاش خود را در ته پا میتوانستم گرفت

فراری گیلانی نورالدین نام تیز فهم و بلند فطرت بود و شگرف شورشی او را در گرفت همین برادر خود حکیم ابوالفتح را همه دنیا و حکیم همام را مرد آخرت شمردی و خود را از هر دو بر کناره داشتی

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد — بیگانه وار با او آغاز آشنائی

چه تهمت بر اجل بندم ز چشمت خورده ام تیری — که آنم میکشد گر بعد صد سال دگر میرم

مگر از خانه برون بود که شب در کویش — هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار نبود

در آن ساعت که جیب جان زدم چاک ای معاذ الله — بدستم گر گریبان تو بودی پاره میکردم

مرا بدوزخی رشک میشود فردا — که در میانهٔ آتش نشسته است صبور

جنون درنجو دیدیم از می شبانه نباشد — که سوز عشق الهی بهیچ خانه نباشد

ایدل ز رشک مدعی از عشق بیزارم مکن — رسوای ایمان کردهٔ بدنام زنارم مکن

مرگست دوری در عدم تشویش هستی دیده را — یارب بخواب نیستی و حشر بیدارم مکن

گر عشق دل مرا خبر بیدار افتد — کاری بکنم که پرده از کار افتد

سجّادهٔ پرهیز چنان فشانم — کز هر تارش هزار زنار فتد

سیر آمده ام ز خون دل خوردن خویش — من خیز چو آن دوست شدم دشمن خویش

کشتم خود را و خون خود افگندم — از غایت دوستیش بر گردن خویش

عنابی سے سمجھنے آہنج معنے دارد لیکن از دماغ آشفتگی پراگنده زید۔

بعشرت تو که با بلبلان آن چمنیم — که گل گذشت و ندانسته ایم باغ کجاست

شب زلف تو جمعیت دلها خوش باد — که ز کویت من آواره پریشان رفتم

در هفتاد و دو ملت زدم و بر در یاس — نا امید از در گبر و مسلمان رفتم

من ز اقلیم وفا آمده بودم چه عجب — اگر از خاطر خرسندهٔ یاران رفتم

در گلخن هوس دل فرزانه سوختیم — قندیل کعبه بر در بتخانه سوختیم

بوی مراد از چمن کس نیافتیم — ناچار هم بگوشهٔ ویرانه سوختیم

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت — هر چند پیش محرم و بیگانه سوختیم

دلا از آن لب میگون چه در سبو داری — که آه در جگر و گریه در گلو داری

مرا محبت دلهای خون انداخت — برو برو که تو پا بر کنار جو داری

با رخصت این خون بحل را بتو دادیم — گفتیم و نوشتیم و بحل را بتو دادیم

گه بر سر آیم و گهی بر سر آتش — زنهار که در کوچه و در خانه نپندار

بسم الله اگر زهره ها نی — کین قافله را سر جرس نیست

در کشوری که نام وفا گریه آورد — قاصد جدا و نامه جدا گریه آورد

قتل چو بینی بخشم و کین سے ازرد — خونم بشکست آستین سے ازرد

در قصد دلم خیالت از پا ننشست — اندرون دوستان تا بین سے ازرد

ملا محمد صوفی مازندرانی در گلزار تقلید فرو رفته و از تنگ سگالی کم آلایش تجرد را با سفر پیوند میداد

مرا در زیر این گردنده گردون — چراغی دان نهفته زیر سرپوش

دلا راه تو بے خار و خسک نے — گذارت بر سر چرخ فلک نے

گر از دست برآید پوست بر تن — بیفگن تا که بارت کمترک نے

گفتی که ز عشق او محمد چه سے — عمرت بادا همیشه در افزونے

استاده بزیر آسمان چون مانم — کاستاده بزیر دار باشد خونے

جدائی نام سید علی پور میر منصور در تبریز نشو و نما یافت و بشاهنشاهی پرورش در تصویر سرآمد گشت

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او — سرزنش ناکسان خار مغیلان او

نیم بسمل صیدم و افتاده دور از کوی دوست — میروم افتان و خیزان تا ببینم روی دوست

صبحدم خار و هم از همدمی گل میزند — ناخنے بر دل صد پاره بلبل میزند

وقوعی نیشاپوری نام شریف

همین قدر است مقصد در حقیقت عشق عاشق را — نه پنداری که گر جان بر تو افشاندم زیان گردد

من عافیت جو نیستم یارب نصیب من مکن — دردی که آن در دل مرا امید درمان بشکند

قربان شوم آن چشم را کز ناز سویم ننگرد — تا در دلم صد آرزو پیدا و پنهان بشکند

خسروی خاقانی خویش میرزا قاسم گونابادی سے خط شکسته را خوب مینویسد

درکمانداری و بندوق اندازے استوار دست -

غبار جسم من و غیر اگر بیامیزند — زہم بسوی محبت جدا تواں کردن

تا خاک از قدوم تو دید ست روشنے — در چشم کار دیدہ کند خوردہ غبار

نیالانند شیراں حرم سر پنجہ از خونم — سگاں دیر را اے ہمنشیں زیں طعمہ مہماں کن

تا کجا عیش کجا وقت بلا خوش کہ ہنوز — نام راحت بزباں ماندہ در کشور ما

شیخ رہائی نژاد شیخ زین الدین خوافے صوفے گری بر خود بستے -

نیست در عشق تو چوں من دردپرور دگر — اینکہ در دوم را ہمیدانی بود دردے دگر

سفر کردم کہ شاید خاطرم از غم بیاساید — چہ دانستم کہ صد کوہ غمم در راہ پیش آید

وفائے سپاہانے پرتوے از ذوق دارد چندی آبلہ پاے دشت تجرد شد

امروز طیلسان تعلق بر دوش -

خریدار یوسف خریدار نیست — خریدار آں شو کہ در کار نیست

در دل نہیم شاں کو ببے کہ چوں روز شود — ہمہ درہا بکشایند و در دل بندند

ز حادثات بجاں ایمنم کہ نتواند — کس از گدای محلت برہنہ پائی را

ز انسوی چمن ہست گشادہ خدنگ چرخ — خود را ہمہ زد از چہ بجوشن در آورم

ای برق ہستی من اول بزن کہ من — تخمی نہیم کہ خوشہ بخرمن در آورم

عیش خوش و ایام جوانی ہمہ گوئی — چوں بوی گلی بود کہ ہمراہ صبا رفت

شیخ ساقی از تازیان جزائر لحسے آگہی با دوست -

ساقی سر فتنه را گریبان گشتم | چون کعبه بمقام کفر و ایمان گشتم
بوی نشنید از محبت هر چند | گرد دل کافر و مسلمان گشتم
دل همان گرم محبت تو همان مستغنی | ساقی این درد بگو پیش که اظهار کند

رفیعی کاشی نام حیدر از شعر شناسی فراوان بهره مند و در معما و تاریخ گوئی کم همتا

نازک دلم ای شوخ علاجم چه توانکرد | من عاشق معشوق مزاجم چه توانکرد
زاهد نکند گنه که قهارے تو | ما غرق گناهیم که غفارے تو
او قهاریت خواند و ما غفارت | یا رب بکدام نام خوش دارے تو

غیرتی شیرازی از سخن سرائی نصیبه دارد و از دستان نیستی بهره -

هلاک آن مژه قاتلم که خون مرا | چنان بریخت که یکقطره بر زمین نچکید
زمانه چو تو بلا از خدای می طلبد | که تلخ ترکند ایام شوربختان را
شدم آزاد بنوعی ز تعلق که دگر | همتم تکیه بدیوار توکل نکند
هلاک غمزه بیباک ترسازاده گردم | که در محشر باو بخشند خون صد مسلمان را
اجل از جمله ماتم زدگانش باشد | هر کرا چون غم هجران تو جلادی هست
خوش دیاریست سر کوی محبت که شود | همه با مهر بدل کینه افلاک اینجا
ستم رسیده دل دیده ام ز غم مردم | که تند خوی و ستمگر درین دیار کی ست

یادگار حالتی تورانیست و از پرستاران خویش -

بدرد خویش راحتی دارم بدرد خود گرفتارم | که می میرم اگر در خاطر آید یاد درمانم

جان بر لب و دیده بر نظاره — ای عمر دمی بساز با کن

شب فراق نگشتم به هیچ پهلوئی — که یاد آن مژهٔ تیز در دلم نخلید

سنجر کاشی پور میر حیدر معمائی چاشنی سخن دارد و بهره‌وری از ناصیت او پیدا بود

از دیر گبران میرسم وز ننگ ناشایستگی — زنار پیچان بر کمر ناقوس نالان در بغل

ما غیوران از هجوم بوالهوس خواهیم مرد — سبزه‌ایم اما ز انبوهی خس خواهیم مرد

در روزگار عشق تو من هم فنا شدم — افسوس کز قبیلهٔ مجنون کسی نماند

غم ز هر جا که رسد سر زده آید به دلم — چه کنم خانهٔ ما بر سر راه افتادست

جنیدی بادشاه قلی نام پسر شاه قلی خان تارپچه از کردستان بغداد

غایت تشکم بس کز بیخودی آیم بهوش — گر کسی آگه شود کین بیخودی از یاد کیست

گه توبه و گاه شیشهٔ می شکنم — یکبار و دو بار نی پیاپی شکنم

یارب ز بد آموزی نفسم برهان — تا چند کنم توبه و تا کی شکنم

تشبیهی کاشی از سر آغاز آگهی شوریدگی وارد و با این محمودیان میر بد سری از نژاد

بر نتوان کرد و از حال او باز گوید ذره و خورشید نام مثنوی از او

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان بشادابی — که چون من کشتهٔ آن دست خنجر در لحد داری

تو هر رنگی که خواهی جامه می‌پوش — که من آن جلوهٔ قد می‌شناسم

ببازار شهیدان بر گذر روز جزا بنگر — که حرفی میخرند آنجا بنرخ صد ثواب از تو

ای برآرندهٔ قرص خور از این گرم تنور — چاشت تا داد و تشبیهی شام از تو که خواست

من آن تشنه‌ام گر پیش بینی — سری دارم بگورستان نشینی

از آنم میل گورستان نشینی ست — که گورستان نشینی پیش بینی ست

دو دست اینجهان و آنجهان پوچ — اگرچه پیش من این پوچ و آن پوچ

اشکی قمی از سادات طباطبا و از سخن طرازی سخنی آگاه -

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند — تیغ ترا مگر که می آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا — گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

کار ما روزیکه افتد با فراقِ یار ما — جز اجل ننهد کسی پا درمیان کار ما

اشک من اشکی ندانم رقیب من شد است — تا بروی او نظر کردم بروی من دوید

اسیری رازی امیر قاضی نام سخنی رسمی علوم اندوخته بود -

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب — بیاورد مدعای خود اندر میانه ساخت

قاتل خود را بحل کردم که دست از من بداشت — داشتم تا نیم جانی دست او در کار بود

جا کرده چنان در دل تنگم هوس او — کاید بمشام از نفسِ من نفسِ او

فهمی رازی

هر که بی ذوق خود و باده شرابش ندهد — گر شود خاک درِ میکده آبش ندهند

قدر من در عشق از آن کم شد که صابر نیستم — قدر گو کم شو که من بر صبر قادر نیستم

قیدی شیرازی برخی در رسمی دبستان بسر برده و بر خود نظری انداخت .

ای قدم تنها وه هرگز از دل تنگم برون　　حیرتی دارم که چون با همرهی جا کرده

اینکه می آیم پس از راندن نه کار غیرتست　　از محبت شرم میدارم که بار غیرتست

رونق گریه ام از خندهٔ بیدردی است　　ورنه زخمیکه زدی اینهمه خونابه نداشت

متاع شکوه بسیارست عاشق را بهمان بهتر　　که چون در روز بازار قیامت باز بگشاید

بهر نگاه تو صد خون کنم اگر دعوی　　زمانه با همه خصمی گواه من گردد

من کجا عقل کجا برق جنون میخواهم　　که بجان افتد و تا روز قیامت سوزد

دی شاهد وصل قامت افراشته بود　　ویرانهٔ دل بجلوه انباشته بود

خفاش نداشت طاقت دیدن مهر　　ورنه خورشید پرده برداشته بود

پیروی ساوجی امیر بیگ نام در نقاشی دستی داشت ـ

بیدرد را شراب محبت کجا دهند　　کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند

خداوندا ز معنی تنگدستم　　ببخشائی که بس صورت پرستم

گامی سبزواری لختی دماغ شوریدگی دارد ـ

همه تن خون شوم ز دیده چکم　　گر بدانم که گریه را اثرست

دیدن و نادیدنش دل می برد　　اینچنین زیبا نگاری دیده

خواهم چو باد از سر این خاکدان گذشت　　این کوی دوست نیست که نتوان از آن گذشت

ع که غمزه بر سر کارست زخم دل کاری

پیامی نام عبدالسلام تازی نژاد رسمی دانشی اندوخت لیکن با خود بس نیامدی ـ

هرچه باز و باز بستاند سپهر بدنما — با حریفی کمیں بد بیا کرد نتوان باختن

تا چند سخن تراشی و زنده زنی — تا کی بهدف تیر پرا گنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خوانی — بسیار برین گفت و شنو خنده زنی

هزار صاعقه پنهان بزیر لب دارم — برو برو مننه انگشت بر لبم زنهار
بچار سوی مرادی فتاده ام که هنوز — بچاه یوسف من به که اندرین بازار

باز صبر از بهر تسکینم دروغ تازه بست — دفتر خرسندیم را و از گون شیرازه بست

زین بوم دلم درد جدائی زد و رفت — دامن بمیان بیوفائی زد و رفت
زین همنفسان ندید چون بوی وفا — صد خنده بطرز آشنائی زد و رفت

فکری سید محمد جامه باف هروی بیشتر رباعی برطراز و—

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

فردا که نماند از جهان جز خبری — ظاهر شود از بهار محشر اثری
چون سبزه سر از خاک برآرند بتان — ما نیز بعاشقی برآریم سری

قدسی نام میر حسین

از سگان سر کوی تو بسی منفعلم — که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند

سیاه روزم و حال مرا کسی داند — که در فراق تو یک شب بحال من باشد

منکه باشم که ترا دشمن من باید بود — در پی بودن و نابودن من باید بود

حیدری تبریزی بازرگان طبیعت و شاعر خواست بسخت تگاپو اندوزد و بآسانی برفشاند۔

به هیچ کس منما نامهٔ سیاه مرا   چنان مکن که بداند کسی گناه مرا
چو پاکان حیدری تا میتوانی   کمال کسب کن در عالم خاک
که ناقص رفتن از عالم چنانست   که بیرون رفتن از حمام ناپاک

سامری پور حیدری تبریزی در قافیه پیمائی سلیقهٔ درست دارد ۔

مشهورتر ز عنقم و معروف تر ز عار   در حیرتم که بهر چه مستور مانده ام
دهقان بامید مدد گریهٔ من بود   هر تخم بهر دشت که در آب و گل انداخت

فهمی رهی نام شاپور دستی با شکستگی دارد اگر با خویش بنشیند در سخن بلند پایگی یابد۔

میرم و تا که سر از داغ کسی گرم کنم   در دل شعله نشینم نفسی گرم کنم
خود سر گرمیِ هنگامه ندارم شاپور   کارم اینست که بازار کسی گرم کنم
در بادیه آن خار بن ریخته برگم   کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد
سینهٔ زاغ و زغن یا شکمِ دام و دد است   گر شهید غمِ عشق تو مزارے دارد
تا رهِ وادیِ بی عاقبتی می سپرم   نخورم غوطه بدریا که کنارے دارد

فسونی شیرازی محمود بیگ نام از نامور نکتچیان و اختر نیکو برشمرد۔

خواب راحت شده زان دیده که دیدن دانست   رفت آسایش ازان دل که طپیدن دانست
دلم از گرمیِ خوبان دگر میماند   غنچه را که بزور نفسش بگشایند
چو خواهم بوسم آن پا اولش بر چشم تر مالم   که چشم حسرتِ پابوس از لب بیشتر دارد

وای از بجرم عشق نریزند خون من — بخشیدن گناه کم از انتقام نیست

انیس خلوت خاصم بزم غیرت محرمان — حریف بزم نسیم رشک نظارگی وارم

از دست جفای تو اگر بگریزم — دور از تو بکوچه خاک بر سر ریزم

بر خاک ره که افتم از بنشینم — بر گرد سر که گردم از بر خیزم

هر غیبت دعای من که جز شب نپرد — بی زمزمهٔ نالهٔ یارب نپرد

هان رشته بپا ضعیف شد مپسندم — کین وحشی از آشیانه لب نپرد

نوعی مشهدی شایستگی دارد اگر اندر زمرهٔ گوئی بی مدارا یا به دیده بیتی گیراید -

مردم و آبلهٔ پای طلب خشک نشد — مگر این مرحله را مرگ دیقا کافی نیست

نیست یک دیدهٔ شایسته که ما جلوه کنیم — پرده بر روی بود صورت آئینهٔ ما

عشق منصور گر انیست دلا رنجه مباش — هر تنک حوصله شایستهٔ رسوائی نیست

حسن مستور نظرهاست که جز صورت خویش — بهره نیست ز آئینه تماشائی را

ولی بحوصلهٔ آسمان مهیا کن — ز مهر دوست دگر ذرهٔ تمنا کن

بپرتوی چه ز خورشید قانعی نوعی — بلند همتی تیم ذره پیدا کن

باباطالب اصفهانی از معنی خبری دارد و از معامله دانی نصیبه -

شادم از اهل جهان کز اثر صحبت شان — بجهانی ندهم گوشهٔ تنهائی را

در دل تنگم اگر مهر تو گنجد چه عجب — تنگنای دل من وسعت صحرا دارد

ز ضعفم در گریبان ماند دست و میکنم افغان — که این چاک گریبان تا بدامن دیر می آید

نه هم بفراق تو وحشانی که چه شد | خونریزی آتش فشانی که چه شد
ای غافل ازانکه تیغ هجر تو چه کرد | خاکم بغبار تا بدانی که چه شد

سرمدی اصفهانی شریف نام بحی آگهی وارد دستش خدمت گزین قافیه نیکو برگزار دواز سیاق آگاه

ایام بعهد ما وفا کرد | تاریخ وفای روزگاریم
می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام | بهر تماشا بشگفد خاشاک صحنت خانه ام

زگرمی خوی عصیان چه پا بخود کردیم | به پشت گرمی رحمت چه جرمها داریم
بگلشنی من و دل بال شوق افشانیم | که رشک از آمدن و رفتن صبا داریم
بغیر وصل هزار آرزوست عاشق را | هنوز ما بتو می محبت کارها داریم

ما بر سر کونین نهادیم قدم را | دستی بنو و بر دل ما شادی و غم را

عشقی دارم قیامتش هنگامه | دردی دارم حکایتش بی نامه
دردی آنکه بدرد ما نا زنده | فی سرعت فکر دیده وسنی خامه

وحشی اصفهانی کم از دری با رزم مندی فراهم دارد و کم سخنی با مردانگی همدوش

با رخت طاقت دل فرزانه سوختیم | آتش زدیم و حوصله را خانه سوختیم
از کفر و دین برابده زنار و سبحه را | در نیمه راه کعبه و بتخانه سوختیم

من ناله ندیدم که اثر در پی داشت | من شام ندیدم که سحر در پی داشت
گویند که شادی آورد غم غلط است | هر غم دیدم غمی دگر در پی داشت

قاسم ارسلان مشهدی بوی از معنی برده خواسته بزور راند و زد و بشوق بر جهد

خراب صحبت ارباب فطرتم که درو — دقیقه های سخن بر اشاره میگذرد
لفظ و معنی بجان من گرید — بی تو چون روی در کتاب کنم
ای نیمجان برآمده برلب ترا چه قدر — جائی که یک نگاه بصد جان برابرست
آب گل و رنگ ماه داری — سبحان الله چه آب و رنگ ست

غیوری حصاری مردانگی غازهٔ چهرهٔ او و ساده لوحی پیرایهٔ حال۔

شوق چون بهران دراندازد — رسم بازآمدن براندازد
بر در شاه اکبر غازی — که بهشتیست پر ز آسایش
ریش خود را اگر تراشیدم — نه از پی زینت ست و آرایش
که چو جرم از سیاه روئی نیست — ریش را در بهشت گنجایش

قاسمی مازندرانی وارستهٔ زید سر و پا برهنه جهان نوردی کند۔

در حسن نسبت تو بیوسف نمیکنم — یوسف چنین نبود تکلف نمیکنم
فروشد از غم هجران ملال من امشب — بصد خرابی دوش ست حال من امشب
شراب شوق ز هر شب فزون تر افتادست — چها کند دل بی اعتدال من امشب

شیری از شیخ زادگان پنجاب بنظر گیتی خداوند در سخن بروی او کشودند۔

یار آمد و نام برد مارا — وز خود بمقام برد مارا
هجوم ناز چنان کرد و پیش یار گرفت — که راه نیست دران تنگنا تمنی را
سراسر جانی ای باد صبا در قالب شوقم — سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

چندانکه دلم بعرض حال آلود است
باخاموشی زبان قال آلود است

اندک کاری هزار مشکل دارد
آسان غرضی بصد محال آلود است

رهی نیشاپوری نام خواجه جان از نیکوان روزگار۔

دیگر بجهل رهی متاب این نخ را
بگذار معاد و مبدأ برزخ را

در آتش عشق دوست نه هر دو را
این گنده آب مردهٔ دوزخ را

نادری شیری

لازم جست و جو بود بے بصری و گمرہی
آب بدست خود بود تشنه این شراب را

ما نادری از که شکوه داریم
خود شعله بخار زار داریم

و آنانکه سعادت بار نیافتند و از دور دستها گیتی خداوند را شناگر اند ازین انبوه چون قاسم گونابادی
ضمیری سپاهانی وحشی بافقی محتشم کاشی ملک قمی ظهوری شیرازی ولی دشت بیاضی ملکی صبری
نگاری حضوری قاضی نوری سپاهانی صافی مینی طوقی تبریزی رشکی همدانی خنیاگران نیرنگی
این طلسم الٰهی چگونه برگوید و چه مایه برتواند گفت گاه پردگیان شبستان دل افراز زبان جلوه دهد و زبانی
باکمال تقدس میانجی دست و تا چهره برافروزد از دریچهٔ گوش در شده بدیرین بنگاه بازگردد و هزاران
ارمغانی از خود بخود دارد بنوشند گان را فراخور دید غم و شادی برافزاید و وارستگی و پابستگی را یاوری کند
گیتی خداوند را بدو توجه فراوان و پژوهندگان این شگرف جاده راه دستدار نادره کاران هندی و ایرانی
و تورانی و کشمیری از مرد و زن عشرت افزای بزم همایون و این جادو نفسان سحر پرداز را هفت لخت
ساخت و هر یک را بروز هفته نامزد گردانید و باشارت والا باده از راه گوش بر دهند و مستی و هوشیاری

برافزاید گذارش این گروه بس دشوار لیکن برای سیرابی سخن چندی پیش قدمان را در جدول می نگارد

جدول خنیاگران

میان تانسین	گوالیری	ور بر هزار سال همچو او نشان ندهند	سرگیان خان	گوالیری	بین نواز
بابا رامداس	گوالیری	گوینده	چاند خان	گوالیری	گوینده
سبحان خان	گوالیری	گوینده	میان چند	گوالیری	گوینده
میان لال	گوالیری	گوینده	سلطان هاشم	مشهدی	طنبوره نواز
سرمندل خان	گوالیری	سرمندل نواز	قاسم	ملقب بکوه بر	میان قبیز او رباب سازی اختراع کرده
پیر سید علی	گوالیری	غچکی	شاه محمد استا	.	سرنائی
حافظ خواجه علی	مشهدی	خواننده	تابک جبرچو	گوالیری	گوینده
سلطان حافظ حسین	مشهدی	خواننده	پربین خان	پور راد	بین نواز
استاد محمد حسین	.	طنبوره نواز	سورداس	پسر بابا رامداس	گوینده
باز بهادر	مرزبان مالوه	در گوینده گی کم همتا	تان ترنگ خان	پور میان تانسین	گوینده
نبات خان	گوالیری	بین نواز	رحمت الله	برادر ملا اسحق	گوینده
داود	ڈهاڑی	گوینده	بچتر خان	برادر سبحان خان	گوینده
سرود خان	گوالیری	گوینده	میر عبدالله	برادر میر عبدالحی	قانونی
رنگ سین	آگرئی	گوینده	استاد دوست	مشهدی	نائی
شیخ داون	ڈهاڑی	کرنا نواز	بهرام قلی	هروی	غچکی
محمد خان	ڈهاڑی	گوینده	تاش بیگ	قبچاق	قبزی
ملا اسحق	ملتانی	گوینده	استا محمد امین	.	طنبوره نواز
استا یوسف	هروی	طنبوره نواز	پیرزاده	نبیره میر دوام خراسانی	گوینده و خواننده

بسیاری ازین سحرسرایان آگهی پایه و پیرایه امارت سربلندی یافتند و بمراتب سپاهی چهره سعادت برافروختند پیادگان را روزینه از صد و پنجاه دام کم نبود۔

دلاویز گفتار شاهنشاهی

چون چندے آئین هاے مقدس سپاس گزاری خویش وارمغانی دیگراں نگارش یافت شایسته چناں دید که لختے قدسی کلمات افسر خدیو صورت و معنی بر نویسد تا گفت و کردار او بر دور و نزدیک پیدائی گیرد می فرمودند[1] آفریده را با آفریننده پیوندی ست که بگفتار در نگنجد می فرمودند[2] هر چیز را خاصیتی است که از وجداں نگردد و دل را آویختگی تا گزیر خود را بدوست داری یکے بر بندد و اساس غم و شادی براں نهد و هر که از روشن ستارگی دل از همه وا پردازد بایزدی محبت که هیچوں بودے پرده ایدمی فرمودند[3] هستی آفریدگان جزاں پیوند خاص نبود هر که شناسا آید بوالا پایگی رسد می فرمودند[4] هر که بپاسبانی آں قدسی انتساب خوگیر شود هیچ شغلے ازاں باز ندارد می فرمودند[5] هندی زنان آب از دریا و کول و چاه خود آورند و بسا چند کوزه را بر یک دیگر نهاده بر سر گذارند و با همرهاں سخن سرا و گرم رفتار باشند نشیب و فراز نوردند چوں دل را به نگاه داشت سبوها دیدبانی است گزندی نرسد مردان در پیوند خداوند چگونه ازیں ها کمتر باشند می فرمودند[6] هر گاه معنوی پیوند تجرد باوے چنیں استوار باشد پیوستگی نفس ناطقه را با ایزد بیهمال که تواند اندازه بر گرفت می فرمودند[7] از زهد پژوهی بدریوزگی ناحق تگاپو شود از آں که هر چیز را بضد آں برشناسد واو را تیز بس دوست دار می فرمودند[8] خرد نپذیرد که تجردی

بدانستگی برخلاف ایزد فرمان رود لیکن برخی بسماوی کتب نگروند و ذات یزدان
را حرف سرایند و لختی را در فرا گرفتن دگرگونگی رود می فرمودند[9] ریزش
ایزدی فیض بر همگنان یکسان است لیکن لختی از هنگام نرسیدگی و برخی از بی استعدادی
کام روا نشوند چنانچه لختی کردار کوزه گر از راستی این گفتار برگوید می فرمودند[10]
صوری پرستش که آن را تو آئین الهی برگوئید بجهت بیداری غنودگان است ورنه
ایزدی نیایش از دل برآید نه تن می فرمودند[11] نخست پایه بندگی آن ست که
بهنگام ناملائم پیشانی را به شکنج چین ننهد و آن را تلخ داروی پزشک اندیشیده بشگفته
روئی درکشد می فرمودند[12] بی صورت را در خواب و بیداری نتوان دید از چهره دستی
خیال نمودار گردد همانا خدا را بخواب دیدن ازان گونه باشد می فرمودند[13] بیشتری
دادار پرستان خواهش روائی فرایش دارند نه ایزد پرستی می فرمودند[14] از سفیدی
موی سیاه امیدی افزاید هرگاه چنین رنگی که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر بزدوده
آید بو که تیره دلی زدایش یابد و بینش فروغی دیگر گیرد می فرمودند[15] طائفه برآن که
آدمی برخلاف رضای الهی رود و سرمایه رستگاری بازگشت ازان طرز نکوهیده
و آگاه دل شناسد که کس نیارد سر از فرمان تافت و از آن گزارش پزشکان داروی
رنجور اندیشیده اند می فرمودند[16] هر کس ایزد بیچون را باندازه حال خویش بنامی
برخواند ورنه بی نشان را نام کجاست می فرمودند[17] تسمیه بزدودن اشتباه ست
و آن در قدسی ذات راه نیابد می فرمودند[18] محال بودن خلا این همه گفتگو ندارد ایزد

توانا همه جا فرو گرفته [۱۹] می فرمودند آنچه عالمیان نیک و بد خیر و شر بر شمارند همه نیرنگی ایزدی
عنایت است دگرگونی از مردم بر خیزد [۲۰] می فرمودند بدار شیطان دانستن ایزد
بیهمال انباز گرفتن است اگر راه زن اوست ره زدگی او از کیست [۲۱] می فرمودند
داستان شیطان از باستانی رموز است کرا یارا که بایزدی خواهش نبرد —
[۲۲] می فرمودند بزرگی را در خداطلبی دامن دل گرفت پیر از دوستی گاو دریافته
تنگنا سے برنشاند و ورزش همان خیال فرمود چون چندے برآمد او را بازمودن برون
خواند چون دران اندیشه فرو رفته بود خویشتن را شاخدار پنداشته برگفت شاخ از برون
شدن باز می دارد رهنمون از دو یک اندیشی دریافته پایه پایه فراترک برد [۲۳] می فرمودند
برتری مردم بگوهر خرد است شایسته آن که در زنگ زدائی کوشش رود و از فرمان
پذیری سر بر نتابد [۲۴] می فرمودند آدمی مرید خرد خود است اگر گزین تابش دارد خود
پیشواست و اگر در بند شایسته تری می زید خود رهنما [۲۵] می فرمودند ستایش
عقل پژوهی و نکوهش تقلید پرستی ازان روشن ترکه بحجت نیاز مند آید اگر تقلید شایسته
بودی پیغمبران پیروی نیاکان خود کردی [۲۶] می فرمودند لبا بیمار خرد بدستان
سرائے خویشتن را تنومند وا نمایند لیکن معنوی پزشکان از نقش پیشانی برشناسند [۲۷] می
فرمودند چنانچه تن از ناسازگاری رنجور گردد همچنان خرد بیمار شود و شناسائے برافتد
تا دارو نه پذیرد [۲۸] می فرمودند رنجوری خرد را هیچ درمانی به از آمیزهٔ نیکوان
نبود [۲۹] می فرمودند شناسائی مردم زاد کاریست بس دشوار از هر کس نیاید

می فرمودند نفس پاں گزیدگی ازہم نشینی طبیعت برنگ برآید و آں گوہر تابناک
خاک پوش گردد می فرمودند از تیرگی بینش کار دل را که سرمایہ بہروزیست
واہلند و درتن فربہی که جان تزاریست تکاپو رود می فرمودند آدمی با دل گرفتگی
ازہم نشینی نوسے او برگیرد و فراوان نیکی و بدی بے خواہش بدو رسد می فرمودند
آدمی در آغاز آگہی ہر زمان برنگی برآید گاہ در سور سر النشاط اندوزد و گاہ بماتم کدۂ دل تنگ
نشیند چوں بینش بوالا پایگی گراید اندوہ و شادی کنارہ گیرد می فرمودند بسیاری
بہ پنداری خیالی و نقلی خار زار خویشتن را پیرو عقل اندیشند چوں نگرستہ آید پیرامون
آں نگشتہ اند می فرمودند برخی سادہ لوحان تقلید پرست گزارش باستان را
فرمودۂ خرد گزینند و جاوید زیاں اندوزند می فرمودند گوناگوں رفتار و کردار از خرد
وارد و نیستم پدید آید و از پردہ نشینی انصاف دراں دگرگوں سخن بشورش کشند می فرمودند
چوں از خواب که نمونۂ نیستی است برخیزد بشکرانہ تازہ زندگی در آبادی اندیشہ
و ستودگی کردار کوشش نماید می فرمودند خاطر جہاں می خواہد راستی و درستی
که در پیش گاہ بینش ہمگنان شایستگی وارد ہم دوش کردار شود می فرمودند نخست
در آراستن خود کوشش رود و پس بدانش اندوزی روآورد بود که چراغ آگہی برافروزد
و شورش دگرگونگی فرونشیند می فرمودند افسوس که در سرآغاز برنائی گرامی زندگی بشایستگی
بگذشت امید که آیندہ بگزیدگی انجامد می فرمودند خلاف عادت دل عامہ
بشکر و دانا سے گزیدہ دلیل پذیرد می فرمودند اگرچہ کام روائی صورت و معنی

درایزدی نیایش نهاده اند لیکن بهروزی فرزندان تخت رضامندی نیاگان ست
می فرمودند[۴۳] افسوس که جنت آشیانی زود بعلوی عالم شتافتند و گزین سپاری
از ما نیامدی فرمودند[۴۴] غم های مردم ازان که پیش از هنگام و افزون از روزی
می خواهند می فرمودند[۴۵] مخاطب شاهزاده بود گزین سخن من برادر شماست
گرامی داریدش می فرمودند[۴۶] حکیم میرزا یادگاریست از جنت آشیانی اگر او راه
ناسپاسی سپرد ما را جز مهربانی نسزد می فرمودند[۴۷] برخی دلاوران دستور می خواستند
که کمین گرفته کار آن شورش گر را بانجام رسانند بدان دل ندادیم و آن را از قدردانی
دور انگاشتیم هم آن گزین یادگار از گزند رهائی یافت و هم مخلص جان سپار را
پاسبانی شد می فرمودند[۴۸] همه را کار با خود است از چیره دستی آز و خشم با دیگران
درآویزد می فرمودند[۴۹] سزاوار دل بستگان دنیا آن ست که به پیشه سرگرم
باشند تا به بیکاری نکوهش نرود و بخواهش نابایست در نیفتد می فرمودند[۵۰] هیچ آن
بود که گدیه از قلم رد برافتد بساکس را فراوان خواسته داده آمد از رنجوری آز سودمند
نیفتاد می فرمودند[۵۱] جز خیر قالب هستی نگردد هیچ آفریده به نکوهش نسزد
می فرمودند[۵۲] خواهش از چون خودی همت در نگنجد و از ایزد سزاوار نبود بیاد می دهد
یا آموزش می کند می فرمودند[۵۳] پیری درد دل شناختن بود و بیچاره گری نشستن نه موی زنخ
فروهشتن و خرقه را برقعه زدن و بقالبی گفتار هنگامه آراستن می فرمودند[۵۴] مرید کردن
بایزدی بندگی آگاه ساختن است نه یکی را پرستار خویشتن گردانیدن می فرمودند[۵۵]

ره نمونی مراد نمائی ست نه مرید گرد آوری [۵۶] می فرمودند بیشتر مردم را بزور در کیش خود
می آوردیم و آن را مسلمان می شمردیم چون آگهی افزود بیشرمندگی در شدیم خود مسلمان
ناشده دیگر را ایران داشتن ناسزا و آنچه بزور برگیرند که نام دینداری گیرد [۵۷] می فرمودند
کم آزاری و خیر سگالی سرمایهٔ دولت افزونی و عمر افزائی ست گوسپندبانان کرد رسالی
یکدو بچه بیش نه هر پس انبوه سگ یا بسیار زائی بس کم [۵۸] می فرمودند شگفت
از آن که بر تنهائی برنشینند و بر هر فی بر خیزند [۵۹] می فرمودند کار آن ست که در
مردم بوده از نابایست برکناره زید ورنه عزلت گزینی تن آسانی ست [۶۰] می فرمودند
اگرچه دانش تنها را کمال شمرده لیکن تا بکار کرد نرسد طراز گزیدگی نگیرد و بل فروتر از
نادانی شمرند [۶۱] می فرمودند آدمی از کم بینی بیشتری سود خود در زیان خویش بیند تا
بدیگران چه رسد [۶۲] می فرمودند آدمی را از نابینائی گرد خویش نه بیند و در بند سود
خویش باشد گربه اگر صید کبوتر چنگل آلاید آزرده گردد و گر موش را برگیرد شادمانی کند آن
پرنده چه خدمت کرده و این بیچاره کدام راه ناهنجاری رفت [۶۳] می فرمودند نخستین گام
این راه دراز آن که از خشم راعنان گسیخته ندارد و گونیائے بایست برگرفته اساس
کردار بران نهند [۶۴] می فرمودند چون فروغ خرد تابش دهد پیدائی گیرد آنچه آدمی
از آن خود داند عاریتی بیش نیست [۶۵] می فرمودند در نگاه ما گربه و گنجشک
و دیگر جانوران را انبارے ست و هر کدام از تباه سگالی خانه خویش انگارد [۶۶] می فرمودند
بیشتری از ناپسند آمیزندگان پرهیزند و تا خوشنودی ایزدی پیرامن دل نگردد

می فرمودند [۶۷] مارا باهمه کس آشتی فرایش باید گرفت اگر راه رضامندی ایزدی
می سپرند خود آویزه با ایشان بس ناستوده باشد ورنه بسیار نادانی اند سزاوار مهربانی
می فرمودند [۶۸] پیشه وری که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی با اوست بزرگ
داشت او الهی پرستش می فرمودند [۶۹] خواب و خور برای آن ست که نیروی جست وجوی
ایزدی رضا فراهم آید بیچاره آدمی از بیدانشی مقصود پندارند می فرمودند [۷۰] اگرچه غنودن
تنومندی آرد لیکن زندگانی همین بخشش الهی ست همان بهتر که به بیداری بگذرد می فرمودند [۷۱]
دوربین ستم نه بیند و سختی روزگار را یاد افزای اندیشد می فرمودند [۷۲] خردمند غم روزی
نخورد و از بنده و نوکر بند برگیرد می فرمودند [۷۳] سعادتمندان آن که گوش شنوا و دیده
بینا داشته باشند هم چنان که از پابند حق هوش و ازان کوران راه قیافه بینند بزد
می فرمودند [۷۴] خوردسالان نورسان چمن زار هستی اند با ایشان گرائیدن بدادار
جهان آفرین روی آوردن است می فرمودند [۷۵] نقدی که دران ایزدی نام نگارش یافته
آن را به تصدق دادن بس نکوهیده بود می فرمودند [۷۶] از نیایش گرهیان آن می خواهد
که از سودمندی دیگر باشد برکناره زید می فرمودند [۷۷] آن که ایزد پژوهی را در خلاف
خواهش نفس دانسته همانا بیشتری بدین روش کشایش یافته ورنه بساکس را کام روائی
نردبانی کند می فرمودند [۷۸] جهان صورت نمونه عالم معنی است چنان چه دران هر چه
سپارند باز خواهند درین نیز بداره خرد کردار جویند می فرمودند [۷۹] در پذیری نظر
برسال و ثروت نیفتد خرد و تهی دست را از دیگران در حق نیوشی باز ندانند می فرمودند [۸۰]

چون پیغامبری بودند باید که گروندگان یکے از فرزندان خود را بدان سال قرار دهند می[۸۱] فرمودند
بازی گر بدست و با اصول آورد و شاعر بزبان می[۸۲] فرمودند هر که شعر دیگرے گزین تضمین
می کند یا بجا می خواند پایه او و خویشتن را می نماید می[۸۳] فرمودند یکے از خداجویان
به بسیار خواری درمانده بود بکار آگهی رسید بزرگ اوندی از که بدو داد که او را
هر روز بر آموده بخورش برد و لختے از کنار سائیده قشقه بر کشد و دعاے بغلط اندازی
او در آموخت بکمتر فرصتی رنجوری او چاره پذیرفت می[۸۴] فرمودند کاشکے از
خوانندگان رسمی علوم چندین اختلاف بگوش نرسیدی از فراوان دگرگونگی تفاسیر
احادیث به شگفت زار منقادی می[۸۵] فرمودند دلاویز سخنان حکمت چندان دل رباست
که از همه باز می دارد بزور از شنودن آن خود را برکناره می دارم مبادا ناگزیر وقت از دست
رود می[۸۶] فرمودند اختلاف از سه در نگذرد نارسائی دریافت آمیزه دشمنان دوستکا
دروغ سازی دوستان آزمندی می[۸۷] فرمودند کاش در خواندن و نامه ساختن جز فرهیده
والا دانش را دستوری نبودی تا فرومایگان بکام روائی خویش داستان ها بر نساختی و
ساده لوحان کوتاه بین هر ترفند را نگارش نبردی می[۸۸] فرمودند شناسای ساختگی
اگرچه بس دشوار لیکن چون گوینده و گفتار را بر سنجند پیدائی گیرد می[۸۹] فرمودند اگرچه
بر چندین قلم رو چیره دست آمدیم و سامان جهان گیری آماده شد چون حقیقی بزرگی رضامندی
ایزدی ست از دگرگونگی کیش و مذهب دل بر نیاساید و از صوری شکوه در ملال بکدام
دل خوشی کشور کشائی فرا پیش نهد بود که صاحب دلی فرا رسد و خاطر از کشاکش باز رهد می[۹۰] فرمودند

دراں سال کہ آسیب لوامہ لختے بدرونی امّارہ پرداخت نوازتہی دستی زاد و اسپیں راہ
شگرف دردی دامن دل گرفت می فرمودند [٩٢] درویشی آں روی آب راوی
بحجرہ درآمد و راہ آمد وشد بربست و چوں پژوہش رفت پاسخ داد نیایش گری ہاہو ہم پیش
گرفتہ ام تا عبداللہ خاں مرزبان توران فرو نشود بر نیایم و کس را بجز در راہ ندہم جہاں
گفتہ شد اگر دعا پذیرست دیر خود بربند و ازیں نہاں خواہش دست باز کش می فرمودند [٩٣]
اگر دریکے ایں نیروی جہاں بانی دریابم در زمان ایں گراں بار را بر دوش او نہادہ
کنارہ گزینم می فرمودند [٩٤] اگر بیدادی از من رود بسر زنش خویش برخیزم تا بفرزندان
و دیگران چہ رسد می فرمودند [٩٥] دادار کام بخش لباس گزین در بہا سپردہ ہیچ دل
بساماں آں نگرائید ہمانا از چیرگی ایزدی ترس دیگر ہم درنگنجد می فرمودند [٩٦] ہر کہ
از نا دستوری ترک دنیا خواہد بکشادہ پیشانی خواہش پذیرفتگی یابد اگر دل ازیں جہاں
نادان فریب برگرفتہ باشد او را ازاں باز داشتن بس نکوہیدہ و اگر از خود فروشی چنیں
وانماید بپاداش خویش می ماند می فرمودند [٩٧] در بیماری تن کہ پیداست پزشک
آں فراواں چہ خطا ہا کہ نرفتہ و نمی رود در رنجوری نفس کہ ناپدید و چارہ آں نایاب
چساں مداوا پذیرد می فرمودند [٩٨] ایزدی عنایت بود کہ بارگزین دستوری
بدست نیفتاد ورنہ دریافت ہائے خاطر را از دانشمندی می فرمودند [٩٩]
روزے کہ ایزد زندگی نخواستہ باشد ما نیز چارہ نسگالیم می فرمودند ہموارہ
از دادار بے ہمال درپوزہ می رود اگر اندیشہ و کردار من پذیرائی ندارد زندگی برگیرد

تا نفس نارضامندی بیفزاید می فرمودند گشایش کار بیاوری ایزد باز بسته است
و پیوستن بفرهیده ره شناس نشان آن که سپاس را از نا یافت آن گوهر استعداد
خاک اندود می فرمودند شبی از بار هستی دل گستوه آمده بود ناگاه میان خواب
و بیداری نمایش شد لختے خاطر بارامش گرائید می فرمودند هر که با دل اخلاص گزین یا درونی
صافی آئین ما گزیند هر آئینه از صورت و معنی کام دل برگیرد می فرمودند سرمایه
زیان کاری خویشتن بینی و ناهنجاری خواهی است می فرمودند سعادت طائفه
که ببارگاه فرمان دهان والا شکوه راه سخن دارند جز نیکوئی و خیر اندیشی بر نه گذارند خویشتن
بینی و غرض آرای نبود خاصه هنگام خشم ناکی اگر دلاوری گفتار نتوانند بخاموشی گراید۔
می فرمودند خورشید والا را بفرمان روایان عنایتی است خاص وازین رو
نیایشگری بدو نمایند و الهی پرستش برشمرند و کوتاه بین با بدگمانی در او فتد می فرمودند
عامه بخیال نفعی چگونه خواسته داران سیه درون را بزرگ دارند و از نابینائی در احترام
این چشمه توز کوتهی روا دارند نیایش گر زبان بے غاره برکشایند اگر خرد را آفتی نرسیده
سورهٔ والشمس چرا از یاد رفت می فرمودند آن که بیشتر موے سر سفید می شود از آن است
که پیش از ریش و بروت است می فرمودند نواختن ناقوس و باد داشتن بوق
هنگام پرستش از هندیان گزین پاسخے نشنودیم همانا دست مایه خطره بندی و جمعی
برشمرند می فرمودند هنگام ریزش ابر چون روشنی در باختر پدید آید هوا صاف
گردد همانا فروغ سرچشمهٔ تاریکی از روشنائی هر سو برکند می فرمودند آن که

باجمی کیش میراث بدختر کم دهند یا آن که از کم نیروئی با فزونی سزاوار از آن ست که او
بخانهٔ شوهر و دو مال به بیگانه رسد می فرمودند ۱۱۲ گوشت استخوان پیوسته از ان
لذت افزاید که خلاصهٔ غذا بدو رسد می فرمودند ۱۱۳ سالے که میوه بسیار دهد آن
چنان شاداب و شیرین نبود همانا دست مایهٔ شادابی و شیرینی فراوان بخش می شود می
فرمودند ۱۱۴ گزارده پاستان که در فلان نیایش جا آسمانی آتش بود باور نکنند و
گزاف بر شمرند و ندانند هر گاه آئینه یا سنگ سورج کرانت در برابر آفتاب دارند آتش
در گیرد می فرمودند ۱۱۵ گروها گروه جانداران را بکثرت نرمادگی هنگامی است معین
آدمی زاد از آرزوری همواره شیفتهٔ آن می فرمودند ۱۱۶ همانا درین افزایش ایزدی
به دید استواری پیوند دوستی است و اساس دولت سرائے تعلق بدو می فرمودند
آن که خوردن مرده ناروا است از مزاج برگشتگی باشد می فرمودند ۱۱۸ خوردن آدمی کشته
پاداش خواری اوست می فرمودند ۱۱۹ بر ایزدی کشته که بسبب آن پیدا نبود حرمت از
برائے بزرگ داشتن اوست می فرمودند ۱۲۰ خون مایهٔ جان دارد پرهیز از خورش
گرامی داشتن اوست می فرمودند ۱۲۱ از خورد نکوهیده صورت پدید آمدن شگفت
نباشد اگر آدمی جانور دیگر بزاید دور نبود همانا مصوره از مخیله بر داشته کار فرماید
چنانچه در خیال جائے گیرد زائیده بدان صورت بر آید می فرمودند ۱۲۲ اگر مرد
زن را دوست دارد او بخویشتن پرستی افتد دختر بزاید و اگر دوستی زن افزاید شوهر بخیال
او بیشتر گذرد پسر پدید آید می فرمودند ۱۲۳ آن که در اندرز نانها گذارش یافته که دشمن

خورد نباید شمرد آن خواهند چون دوستی و دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است پس دشمن از
میان ندیده داد را آئین آدمی می فرمودند[۱۲۴] بسا شاگرد از استاد برگذارند و او را بدو چیز
نیایش و نیازمندی نرسد می فرمودند[۱۲۵] در پرستش جای هر کیش خارق عادتے
چند چهره برافروزد همانا وابستگی دلها چنین کارگر است و گرنه حق با یکے بیش نباشد
می فرمودند[۱۲۶] بخشش امانت گذاری ست و از وام و ریں سبکباری می فرمودند[۱۲۷]
زنار بستن از آن ست که در باستان ریسمانی بگردن آویخته به نیایش می پرداختند و
پس آیندگان از دین شمردند می فرمودند[۱۲۸] آن که در هند کسے دعوی پیغمبری برنخاست
از آن ست که خدائی پیش می رود می فرمودند[۱۲۹] آن که گویند غلافی نیک ذات
است باید گوهران می خواهند که یکے از دودمان او به بزرگی صوری یا معنوی رسیده باشد
یا به هنرے و پیشۂ زبان زد روزگار چنان بخاطر پرتو اندازد که نیک سرشت آباد کردار
تواند بود می فرمودند[۱۳۰] برخی گویند دوستی ستاننده افزون تر از بخشنده است
لیکن بخاطر می رسد از دهنده و آنی ست تا شایسته نداند ندهد و از گیرنده بخشش پدید آید
می فرمودند[۱۳۱] در هندی نامها چنان پر گزارده اند در آموختن هنر و اندوختن مال
چنان کوشش فراپیش گیرد که گویا دست فرسود پیری و فرو شدن نخواهد شد و چون تن آسانان
از بیم این دو سرمایه نا امیدی دست از تکاپو باز نکشد بخاطر همایون می رسد که در فراهم آوردن
این دو ناگزیر نشاید تعلق فردا روز واپسین دانسته کار کرد امروز بر آن نیندازد می فرمودند[۱۳۲]
هندی حکیم گوید در گرد آوری نیکوکاری همواره مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر برنائی و

زندگی تهٔ کرده نفسی نیاساید و بر پیشگاه دل چنان قیاید که در جویای نیکی در گریستن بخاطر
نیارد تابی بیم و امید نیکی را برای شایستگی که کار دبکار بندد می فرمودند[133] عجب
که در زمان پیغمبر با تفسیر قرآن قرار نیافت تا دگرگونگی راه نیافتی می فرمودند[134] در جنة الحرة
من الایمان اگر اضافه مصدر بسوی فاعل نباشد چنانچه میر سید شریف بدان رای جست
پرهیزیدن و دامن درچیدن از وی سزاوار مردی نبود پس خموشیدن مولانا سعدالدین
ازان پاسخ گنجای نداشت می فرمودند[135] آن که پاستانیان گویند سخت
ترین بلاها بر پیغامبران ست پس بر اولیا و پایه پایه به نیکوان فرا رسد مارا باور نیفتد
شایسته آن درگاه چگونه بدین شکنجه در شوند جز همی رسمی و انشان بعرض همایون رسانیده آزمون
الٰهی است گیتی خداوند در شگفت ماند که آزمایش از دانای پوشیده و آشکار چگونه سزاوار
می فرمودند[136] هر گروهی آشنای روش خود را نیک شمارد و در حقیقت نیکو آن بود
اگر ز وابستگان است به راستی و درستی و گرد آوری ناگزیر وقت بسر برد و اگر از وارستگان
است با ویژه خویش و آشتی دیگران زندگی نماید و نفرین از آفرین باز شناسد می فرمودند[137]
برخی بر آنند هر چند میان پژوهنده و رسنده میانجی بیشتر ایزدی فیض فراوان تر همانا
چنین نبود بلی رسیدگی وابسته بکشش معنوی و نیک کرداری ست می فرمودند[138]
شگفت آن که امامی از خاک کربلا سبحه بر سازد و پندارد که با خون آمیخته است می فرمودند[139]
هر که پوشش خود را بفرومایگان و بازیگران و مسخرگان دهد گویا آن کس بدان سان آید
خود را گول ساخته است می فرمودند[140] انتخاب آن را سزد که آگهی پایه وافزون

از مصنف باشد ورنه سخن گزینی نیست مرتبهٔ خود را وانمودن است می[141] فرمودند همانا داستان فریب کاری سکندر با فور هندی هندی فروغ راستی ندارد - بزرگ کرده ایزدی این راه نه سپرد خاصه زمانی که فروشدن نزدیک پندارد می[142] فرمودند باید که پس هر غزل خواجه حافظ رباعی عمر خیام نویسند ورنه خواندن آن حکم شراب بی گزک دارد می[143] فرمودند مردم نام بزرگان بر فرزندان نهند اگرچه سگالش تفاول می رود لیکن از ادب دور شگفت آن که انان که به تناسخ نگروند بشیر کوشش کنند و اهل هند که بدو گرایند به پرهیزند می[144] فرمودند اگر سرمایه حرمت خوک بی غرقی باشد بایستی شیر و مانند آن حلال بودی می[145] فرمودند از مردم بس شگفت آید خورده سالان را که از بار فرایض سبک دوشند سنت ختنه ناگزیر شمرند می[146] فرمودند تکفین رسمی است باستانی ورنه ره گرای نیستی چگونه بازگشد همان طور که آمده بود باز گردد - روزی قلیج خان دفتری در پیش گاه حضور آورد و عرضه داشت نام این خلاصة الملک نهاده ام امید که پذیرائی یابد فرمودند این نام سزاوار صوبه یا سرکار یا قصبه ایست چنان بهتر که حقیقة الملک برگویند قلیج خان کاردانی خویش گذارش می نمود برخی دگرگون می گفتند درین میان از ریاضی سخن رفت اوازان خورشیده بدین آویخت بر زبان گوهر بار رفت بیت

تو کار زمین را نکو ساختی که بر آسمان نیز پرداختی

روزی بزم آگهی آراسته بود یکی از سرایندگان همایون محفل این بیت برخواند بیت

میسحا یار و خضر سرکش رہنما و ہم عنان یوسف
فغانی آفتاب من بدین اعزاز می آید

برزبان گوہربار رفت اگر بجای آفتاب من شہسوار من برخوانند سزاوار باشد کارآگہاں لب بآفرین گشتند روزی رباعی ملا طالب سپاہانی کہ در مرثیہ حکیم ابوالفتح و تہنیت آمدن حکیم ہمام گفتہ بود بعرض ہمایوں رسید رباعی

ہر دو برادرم کہ دمساز آمد — او شد بسفر وین ز سفر باز آمد
او رفت بدنبالہ او عمر برفت — وین آمد و عمر رفتہ ام باز آمد

فرمودند لفظ دنبالہ گرانی می کند اگر ہمچو بخوانند بہتر باشد مصرع

او رفت و ز رفتنش مرا عمر برفت

سخن شناساں را وقت خوش شد می فرمودند[147] خواہش از ہر کس نکوہیدہ خاصہ از والا فطرتان عالی ہمت چہ این گروہ جز بناگزیر دست نیالایند پس از اینہا خواستن آبروی خویش دانیان ریختن است می فرمودند[148] گرگونگی استعداد دست مایہ پایندگی مردم زاد است می فرمودند[149] کلمہ حق آن ست کہ گرا بگوش رسد بدل در آید و دریذیرائی گزیر نماند می فرمودند[150] سخت رنجوری خوردن لختے از تناسخ آگہی دہد می فرمودند[151] آنکہ سماوی کتب برگوید برخی عصیان گرای باستان بصورت بوزنہ و خوک برآمدند یاد را فتد می فرمودند[152] اگر چنین اندیشہ رود کہ پیکری چند بر ساختہ نفوس را بدان پیوند وہد وازاں برنگذرد پس نکوہیدہ بود ورنہ نیرنگ ساز تقدیر

اگر در جماد و رستنی و جاندار پایه پایه پیوند دهد و بوالا پایگی رساند چه شگفت می فرمودند[۱۵۳]
آن که بر تحی پاستان بر گویند یاد افراه هر یکی به چند پیکر برآید و کیفر زمان بدان سان آماده
گردد تا تمیز این کند می فرمودند[۱۵۴] چراغ افروختن نشانی از آفتاب درساختن است
هر کرا آفتاب فروشنده باشد اگر بدو نسازد چکند می فرمودند[۱۵۵] سیاه روئی دود از دوری
نور و خلفی اوست می فرمودند[۱۵۶] چون زمان رفتن نزدیک شود لختی فرورفتگی رو دهد
پیوستن زمان نیز غشی آورد همانا اشارت می رود که جان دادن و بازرستن بایزدی
نیرو باز گردد می فرمودند[۱۵۷] گوش دیدبان آوازیست هرگاه گوینده کر باشد از آهنگ
افتد می فرمودند[۱۵۸] اگرچه ازین ره گذر که دزدی در آغاز آگهی و در کمن سالی صورت
گیرد بدتر از زنا است لیکن ازین رو که خداوند این نکوهیده کار خود را و دیگری را دامن
آلود عصیان می سازد سخت تر باشد می فرمودند[۱۵۹] معده خود را دخمه گاه جانوران ساختن
سزاوار نبود می فرمودند[۱۶۰] جان شکری سیه گنه تیره سگالی اوست داورا با یزدی
رحمت پیوستن باشد می فرمودند[۱۶۱] جان شکری آن را سزد که جان دهد و هرکه بفرمان خردیدین کار پردازد
آن نیز به یزدان بازگردد می فرمودند[۱۶۲] آن که با وجود دختر به کم زاده میراث رسد اگر فروشده
را از پدر رسیده باشد گنجایش دارد ورنه چگونه سزاوار بود می فرمودند[۱۶۳] شهر آن است که گوناگون پیشه ور در
آن جا باشد پایه انبوهی که اوای معتدل نسب از آبادی در نگذرد می فرمودند[۱۶۴] دریا آن که همه سال
رود می فرمودند[۱۶۵] ملک باید دریا یا کوه پایه یا بیابان یا به زبان از هم جدا گردد می فرمودند[۱۶۶] بندوق در سر
وسیر چون کابل و کشمیر لختی سطبر باید ساخت تا تشنگی و سرد می نیارد

شگافت می‌فرمودند[۱۶۷] اعتدال باد به نسبت آسیا و کشتی دگرگون ست لیکن زبان زد
روزگار که چراغ فروشیدند می‌فرمودند[۱۶۸] تعبیر از عالم تناول است از این بود
قرار آن ست که خواب جزیدنای نزدیک ستگاه بر نگردند تا وان شکر بر زند می‌فرمودند[۱۶۹]
بلاغت آن باشد که سخن باندازه پوشیده رود و سخن چاشنی را باندازه عبارت چنان
برگذارد که در فراگرفتن رنجی نرود و فصاحت … که در گزارش زبان را گنج نشود
می‌فرمودند[۱۷۰] که بی گفتار اندیشه زبان را به هر چه بین مقصود پدید آید خود را و خدا را
از هم جدا ساخت می‌فرمودند[۱۷۱] کرامت استقامت است … است می‌فرمودند[۱۷۲]
از دانش درونی و درازی عمری اگر کس و کوتاه زندگانی باز پرسید … زیبائی داد …
نیازارد و آسیب ناسگالد می‌فرمودند[۱۷۳] هرگاه بازار خورش جز با نور نباشد کم زندگی باد و تیرا
باشد آدمی نزاد … فراوانی خوردنی از گوشت … چگونه بود می‌فرمودند[۱۷۴]
ها و حلال بودن جانداران … آزار … باشد می‌فرمودند[۱۷۵]
زبان آموزی از هم نشینی برخیزد ورنه بهار … بستگی … اند می‌فرمودند[۱۷۶] هر که باید
با افزایش … فزایش کسی … نباید … نگذارد … که الدهای
بکرده بودند آرامش یافت می‌فرمودند[۱۷۷] تا شوره در میان آوردیم … در آب
تیز پدید آمدی می‌فرمودند[۱۷۸] چون پسند آدم یار اول تنها شدم … خاطرم … رسید که تو
بدین شگرف نیرو نوید آن میدهد که بر همگنان چیرگی شودی می‌فرمودند[۱۷۹] آدمی بگوشت
فربهی چنان چوگرامست که اگر درد مند نشدی هر آئینه بجز و تیز دستی نمودی می‌فرمودند[۱۸۰]

کاشکے پیکرمن چناں تنومند بودی کہ کام گوشت خواراں برآمدی وبجا لشکری دیگرے
برنخاستے یا چوں لختے بخور روانیان جدا کردی بجاے آں دیگر بر رستی می فرمودند[۱۸۱]
کاش فیل خوردن روا بودی تا یکے بدل چندین جانور شدی می فرمودند[۱۸۲] اگر دشوار زندگی
بخاطر نیامدی مردم را از گوشت خوردن باز داشتمی وآں کہ بیک بارگی نمی گذارم ازان ست
کہ بسیاری کام ناکام خواہند گذاشت و بہ تنگناے غم کالیوہ خواہند شدی می فرمودند[۱۸۳]
از سرآغاز آگہی ہرگاہ جانوری براے خورش آمادہ ساختن می فرمودیم چنداں فرہ برنداد
و دل خواہ نیامد آں را رہنموئی جاں پروری دانست و دست از خوردن جاندار
باز کشید می فرمودند[۱۸۴] مردم باید کہ ہر سال ماہ ولادت گوشت نخورند تا سپاس
آگہی بجا آید و سال بگزندگی گذرد می فرمودند[۱۸۵] قصاب و ماہی گیر و مانندان کہ جز جان
شکری پیشہ ندارند نگاہ ایشان از دیگر مردم جدا باید و از آمیزندہ تاوان گیرند می فرمودند[۱۸۶]
بازرگانی را وقت فرا رسیدہ بود و چہار پسر او بربال آویزہ ذر سر گرفتند ہمہ را باندر
ز رہنموئی کردہ بر گفت از راہ دوربینی بخشش برابر کردہ ام و ہرکدام را بگوشہ از خانہ
برگذاشتہ چوں رخت ہستی ازیں جہاں بر بندم ہر یکے ازاں خود برگیرد چوں وصیت
بجاے آمد یکے زر یافت و دیگرے غلہ وآں دو کاغذ و استخواں از نافہمید سر بشورش
بر داشتند فرماں رواے ہندوستان سالباہن گفت استخواں اشارت بدان ست
کہ جانداران از یکے و کاغذیاں کہ دام آواز دیگرے چوں شمارہ رفت بہ چہار بخش برابر آمد
می فرمودند[۱۸۷] حسن صباح با بسیاری دریانوردی داشت ناگاہ طوفان برخاست

مرگرفت اُوشگفته وآرمیده بود چون پژوهش رفت نوید رستگاری
برداد چون ــــ رسیدند همگنان نهفته واقی اوگرویدند همانا ازین آگهی که ایزدی
خواهش دگرگون نشود بشورش نرفت وگزارش مژده رسانی بدین سگالش بود که اگر سیلاب
فنا در شوند که دامن برگیرد ورنه ساده لوحان به نیایش گری برخیزند می فرمودند[۱۸۸]
علی بندیل خاروا می گفت که در ملیبار شخصے دیدم که از بالا دو تن پیداے داشت سر و چشم
و دست جدا جدا از پایین یک تن کدخدا بود و زرگری می کرد می فرمودند[۱۸۹] دران سال
که بیرم خان دستوری حجاز یافت نزدیک سکندره ماده آهوے را چیته گرفت زنده
بچه از شکم او برآمد خود گوشت از استخوان جدا ساخته یوز را سیر کردیم چیزے بدستم
رسید پنداشتم که استخوان ریزه ایست چون پژوهش رفت در جگر او پیکانی نمودار
شد همانا در خردے تیرے رسیده بود بایزدی پاس گزند جانی نرسید و از تنومندی
واستن باز نداشت می فرمودند[۱۹۰] موش سبجه در برگرفته بر پشت می خوابد و دیگران
دُم او گرفته بسوراخ کشند و نیز دُم خود را تاب داده بسبیه فرو برد و خستخاص و جز
آن برکشد و از تیبان شگرف کاری موشان فراوان می فرمودند[۱۹۱] گرگ اگر دهن
باز کرده تازش کند برگیرد ورنه هرچند خواهش نه کشاید و چون گرفتار گردد با آوا نشود
می فرمودند[۱۹۲] سنگ مسنک بدان جدا شود که نخستین به آب بگدازد و سپس گداخته
شود می فرمودند[۱۹۳] روزی بشکارگاه آهوے خانگی با دشتی آویزه داشت بجایک دشتی
صحراے بدست گرفته شد برخی نظاره گیان مصرع برخواندند مصرع

کس ندیدیم که آهو به دویدن گیرد

چنان گفته شد آهو در فرس عیب ... را گویند یعنی آن را به تکاپو و کوشش بدست نیارند
می فرمودند[۱۹۴] نزدیک را که خدا کردن ناخوشنوده ایزد است چه هر آنچه
از این کار کردن می خواهند بس دور و چندین گزند نزدیک ... و دوری که زن شوی
دیگر کند بس دشوار می فرمودند[۱۹۵] پیوند زناشوی در بیگانگان گزیده باشد
تا بیگانگی بخویشی رسد و در خویشان هرچند دورتر با آزرم نزدیکتر و آنچه که نگاشته
در زمان آدم از هر شکمی پسری و دختری اوردی پسر ... را به دختر دیگری
می پیوستند لختی از این آگاهی می فرمودند[۱۹۶] آنچه خویشی به چشم و مانند آن
در احدی کیش روا داشته اند همانا در سر آغاز باشد که آن چون زمان پیدایش آدم
می فرمودند[۱۹۷] نزدیکی زن بخواهش طبیعت بی نام و هنگام ... آن روز که
گرم شتیچه هستی در کوی او نباشد نباید می فرمودند[۱۹۸] چنانچه با زن حیض
نزدیکی کردن خود را در تار ... است همچنان با زن که از زادن گذشته
باشد بیشتر از چهل و پنج سال گذرد می فرمودند[۱۹۹] نزدیکی با بستن ناخوشنودی
داور بود و نطفه ناچیز گردد و جای ... گراید و باشد که گزند به بار و در بر رساند
می فرمودند[۲۰۰] هنگام مرغی در پوشش زن بپرهیزند که یاری ناخوشیهای ... است
اوست می فرمودند[۲۰۱] زیاده از یک زن پرورش کردن در خون خویش تکاپو
نمودن است اگر شرط آن برآید یا فرزند او نیاید گنجایی دارد می فرمودند[۲۰۲] اگر

پیش ازین دانستی از قلم رو خود نسبت را بجرم سرانیا وردم که رعیت پایهٔ فرزندی دارد
می فرمودند [۲۰۳] زنان هندوستان جان بے بها را نیز کم از ساختند ـ
می فرمودند [۲۰۴] در هندوستان رسمی است باستانی که زن پس از فرو شدن شوهر هر چند
بناکامی داشته باشد خود را بآتش اندازد و جان گرامی خود را بگشاده پیشانی در بازد و
آن را سرمایهٔ رستگاری شوهر داند شگفت از همت مردان که بدست آویز زن رهائی خویش
بر جویند می فرمودند [۲۰۵] فرمان روا نعمتی است بس والا شایسته که بکار گرد او ـ
سپاس گزاری آن بر خداوند داد گری و قدردانی است و دیگر آن را فرمان پذیری و
نیایشگری می فرمودند [۲۰۶] دیدن فرمان دهان از ایزدی پرستش داشته اند
که او را بزبان روزگار ظل الله خوانند هر آئینه دیدار او سرمایه یاد کردن ایزدی است و سایه
از خداوند باز گوید می فرمودند [۲۰۷] جهانبانی عنایت است بزرگ بفراوان کس
سود او باز گردد و نیکوئی هاے وارستگان بانیان گراید می فرمودند [۲۰۸] کارے که
از بندگان آید خدیو عالم را خود بنا بر پرداخت که خطاے دیگران از و چاره پذیر و لغزش
او را که درست آرد می فرمودند [۲۰۹] بادشاهی پایه شناسی است و باندازه آن لطف
و قهر آماده ساختن می فرمودند [۲۱۰] پایه شناسی سرمایه سعادت پژوهی و دستمایه
کام روائی است می فرمودند [۲۱۱] آن که گویند قدیم بادشاهان آئینی و آشوبگی
آورد و طراز راستی دارد هر گاه جهاد و رستنی خاصیتها بر دهد از گزیده آدم چه دور خاصه که
کارکرد او پاسبانی جهانیان باشد می فرمودند [۲۱۲] در کارفرمائی و فرمان پذیری هم و

امید ناگزیر با هنگامه صورت برآید و خلوتگاه معنی فروغ گیرد لیکن زبردست
از گرانبار خشم سبک‌سر نبوده اندازه جای هر یک بخرد برسنجد می فرمودند[213]
هر که در بیم و امید راه رود دین و دنیای او آباد گردد گزندها از فروگذاشت پدید آید
می فرمودند[214] همه بیکاری سر نکوهید گهها ست آئین سعادت مژده آن که هنری
آموزد و بکار کرد آن پردازد و ناگزیر داروغگان آن که از دیدبانی نغنوده
می فرمودند[215] خشم دادگر چون لطف او سرمایه جهان آبادی است می فرمودند[216]
هیچ کس را مستی روا نیست خاصه پادشاه را که پاسبان جهان ست می فرمودند[217] پیش
فرمان وبان دادگری و جهان آرای است و عبادت وارستگان در گذارش
جان و تن همگی شورش از آن ست که مردم ناگزیر خویش روا نداشته بدیگر کار کرد
پردازند می فرمودند[218] پادشاه از چهار چیز برکناره زید شکار افزونی و بازی همیشگی
و مستی شبا روزی و بزبان سخت آهیختگی می فرمودند[219] اگرچه در شکار فراوان آگهی
سگالش رود هما نخست آن ست که جان شکری بهنجار شود می فرمودند[220] دروغ
از همه ناخوش و از پادشاهان نکوهیده تر این گروه را سایه خدا گویند سایه راست
راست باشد می فرمودند[221] داروغگان دیدبانی نمایند تا هیچ یکی بخواهش
از پیشه خود در نگذرد می فرمودند[222] فرمان روای ایران شاه طهماسپ را شبی
مصراعی از یاد رفت مشعلچی آن را برخواند گزارنده را لختی مالش داد می فرمودند[223]
هرگاه شاگرد پیشه با معلم افتد بسا کارزار روای باز ماند می فرمودند[224]

پادشاه با نزدیکان خود بخنده و بازی خوگر نشود می فرمودند[125] پادشاه همواره
در پیچ ملک گیری باشد ورنه همسایگان بچیره دستی سر برارند می فرمودند[126]
سپاه را بکار کرد آویزه باید داشت تا کم ورزش و تن آسان نگردند ۔
می فرمودند[127] پادشاه درنگاه بانی مال و جان و ناموس و دین مردم تفرقه ننهد
گمراهان از در خشم را چون اندرز رهنمون نگردد بمالش گراید می فرمودند[128] هرکه
پادشاهان را بشایستگی یاد نکند همانا به نکوهش یا هرزه درے آید می فرمودند[129]
سخن پادشاهان حکم دُر دارد هر گوش را آویزه نسزد

1, 2, 3, (Qup)

P. 118 در نعت (Qup)
121, در مدح علی علیه السلام ([illegible])
126, در نعت (Qup)
135 در مدح شاه [illegible] (Qup)
138, در مدح میرزا ابوالفتح (Qup)

بیکرو ز مزمهٔ این عطیه با دل من   همان اثر که باهل فنا کند دم صور

دلم بناله درآمد که هان صبوری را   ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور

عنان فگنده چها قدم بزیر بام وصال   پاک منزه از اثر سعی گام سیر ستور

بدست همت طاعت قران رها کردم   با دلیل قلم اسباب خلد و حور و قصور

ز دوش تجمل متین جوار دست ادب   بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور

کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد   بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور

تبارک الله از آن بزم بیرول که بود   ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور

بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف   ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سمور

جماعتی بتمکین و پیار مهد وصال   که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

ز طعن مردم و دار سیاست آسوده   چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور

دلیل دعوی منصور کاینست مبین   بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور

پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم   که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور

جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او   چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود   که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی خجسته اثر   ق   ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن   ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور

کدام کحل کم [illegible] نگو از هدایت ما   هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور

برآستانهٔ ما هست گردی از ره وی   که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور

اجازت قدم او بیار تا بدهیم   که هست منت از این توتیا بدیدهٔ حور

دگر ضرور نه تا بگویم این آنست   که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما   روان صورت و معنی بذات او مسرور

ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود   اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی   که نطق ما بادب نام او کند مستور

کنون که معرفت حاصلست زود بیار   باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور

بعون لطف الهی بلمحه گفتیم   قصیده‌ای که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبت منصور   مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

بنور سایهٔ چو امر سکون و سیر کنی   زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو پرواز استفادهٔ فیض   همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین   هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه‌ات ماه گر ضیا گیرد   بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور

از آن نفس که برون داده اند گوهر تو   بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب   ز باد و برق شود سرمهٔ صبا در دو[illegible]

اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود   ق   موثراند صفات الهی با تو[illegible]

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد   خجل شود ز نگه کردنش جبل از [illegible]

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد ق — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر مانَد و گوشه برشکنش — که در دو کون توی آمر و منم مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب ظلمت نور

تنها تویی که زکات قناعت همت — دو کون را ز گران مایگی کند معمور

منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی — نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

ز روزگار من آثار یاس می تابد — چو حالت سنوات از تاثر باخور

تنزل عملم گر شود نسیم ریاض — بطبع برد اثر غورگی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست — بدون صوم کند نفس زله بند سحور

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت — که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال ناسزا بودن — چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند — شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور

ز شرم کثرت عصیان من برعشه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زبانه مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود — عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور

اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم — بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یاس — نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم — که گرد قصر نشیند بذیل عفو غفور

همین بس است که گر تا جحیم و گر مغضوب — که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من — اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت — ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع — کند بباده تبسم طبیعت کافور

محبت تو نداری بسینه ام داغی — که هست سوزش الماس معنی ناسور

شبی ز دولت رویای افتخار رسل — تکلم بعرش زدم در میان خواب و شعور

خمیر مایهٔ این سر قصیده آن رویاست — که شاخ و برگ فزودش زبان من چو بلور

کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر — بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم — چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

همیشه تا جگر خونچکان گمراهان — بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابهٔ دل مجروح آستان تو باد — ز نوشداروی الطاف شاملت معمور

در نعت

نادم چون دود دل صور شیون ای من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

اهل آسمان در حلقهٔ ماتم کیست — شیوه تا برکشید آهنگ ها یا هاے من

مصر ویران کرد و رود روانے ایمن نهاد | رودِ نیلِ شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دلِ شوریده را بر تارکِ خودی نهم | کاشیانِ مرغِ مجنون شد دلِ شیدای من
زان ملائک چون مگس جوشیده‌اند از هر سو که هست | چشمهٔ لذت کشا هر موے غم پالای من
کامِ جان تازه کردی ای غمِ لذت سرشت | نے غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من
در خمارِ احتیاجم زانکه ایزد دور داشت | بادهٔ کامِ دو کون از جامِ استغنای من
آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام | لعلے از آویزهٔ گوشِ شبِ یلدای من
نیلگون گردید دوشش آفتاب از تکیه ام | بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچهٔ عیسی مکش بهرِ حیات | ارزشِ مردن بپرس از نفسِ مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوجِ قدس آشوبِ حسن | شوقِ بے هنگام تاز مستِ ناپروای من
منکه مستی کردن از خونِ جگر آموختم | تنگِ هوشم با دگر جز خون بود صهبای من
شاهدِ عصمت تلاشِ صحبتِ من کی کند | خون چکید خنجر زجو شد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم خنبیده جمهاے شراب | کے شوم مخمور کے خالی بود مینای من
مریمِ من فیض جبریل از مزاجِ خود گرفت | مے بے را برد بالا ذهنِ عیسی زای من
آن بهشتِ معنیم کز بعد معزو سے هنوز | خدمتِ طوبی بود ننگِ چمن پیرای من
مرحبا اے بادهٔ کیفیتِ روح القدس | کامدی چون عشق در رفتی ز سر تا پای من
من قیامت زار عشقم دیده گو تا بست گرد | صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آمد بجاے لحنِ داؤدی هنوز | رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا و لے رانِ حکم — دودمانهای هوس در ملک استغنای من
دامنم تر کرده طوفانی که در معنی یکیست — موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی — آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک — در حسابِ وی شمار و غفلتِ فردای من
آیتِ لاتقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبانِ جبرئیل از شرمِ عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله ست — گو شبیه دیر باشد صورتِ پیدای من
لوح دل نقش صنم دارد چه غم کاستاد چین — بافت تمثالِ صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاؤس از گلاب و عود رضوان پرورد — تا بسازد مروحه در موسمِ گرمای من
اصل من از دودمانِ نوعِ انسانی مجوی — حور غلمِ رضوان و روست آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت — ق — آن زبان سنجد عیار گوهرِ یکتای من
کز جهان در شرب آرم روی و در گوش آیدش — مرحبا یا امتی از مرقدِ مولای من
گر گزیند سرمه جز خاکِ درش مژگان چو باز — چنگل اندازد بزاغِ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود کرام — آسمان گفته طراز خامهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرده گفت — تشنه مشتیس الفدای زادهٔ دریای من
در دهی اندیشه قدر تو بشگافد ز بیم — حلهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غایب چشم از رد نسبت گرفت — هر نیک حکمِ سیل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی امتست — سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمانِ وحدتم بر عالمِ فطرت محیط ... تو امیت برنتابد پیکرِ جوزاے من
دودمانِ عشق رازِ من گرامی تر نژاد ... جوہرِ من کرد روشن گوہرِ آباے من
نازشِ سعدی بمشتِ خاکِ شیراز از چہ بود ... گر نبود آگہ کہ گردد مولد و ماواے من
این کبابِ آتشِ جان و شرابِ درد دل ... کش سخن نامست تاکی ریزد از لبہاے من
من پریشاں گوی و سہو اندیش و سودا ہرزہ رو ... من بسودا مانم و ماند بمن سوداے من

(۴) در مدح امیر المومنین علی علیہ السلام

اے مرتفع ز نسبتِ ذاتِ تو شانِ علم ... کلکِ گہرفشانِ تو رطب اللسانِ علم
اے ساکنانِ مصرِ معانی بجسِ عقل ... نادیدہ یوسفی چو تو در کاروانِ علم
سلطانِ دین علی کہ ز نسبت بحالِ اوست ... ہرناوکی کہ یافت کشاد از کمانِ علم
جیبِ وکنارِ عقل ز گوہر لبالب است ... تا باز کردہ لب گوہرفشانِ علم
سلکِ نظمِ جواہرِ نبا در رفت ... تا صیتِ گوہرِ تو بر آمد ز کانِ علم
پیش از وجود صُلبِ فلک بود ذاتِ تو ... در بطنِ صنع نادرہ زانِ توامانِ علم
امکاں اگر نہ تکیہ زدی بر وجودِ تو ... کے داشتی تحملِ بارِ گرانِ علم
وست مجردات ستونِ نہ شود ... آنجا کہ فطرتِ تو زند سائبانِ علم
علمست جانِ ہر کہ بود معنوی نہاد ... الا فطانتِ تو کہ گردید جانِ علم
ذاتِ تو اعتدالِ سلیمان مزاجِ عدل ... عقلِ تو مغز و جوہرِ کل استخوانِ علم

صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | 1 | دست هدایت ار نکنی بر میان علم
برگوش فطرت تو ز اول نفس شمرد | 2 | هر نکته که داشت لب استان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | 3 | ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست | 4 | از عقل اولین بر باید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | 5 | اما مسیر او نهیں آسمان علم
زان مایه دشمنی که بعلم است جهل را | 6 | ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه | 7 | تقدیر بیست نشد گر ضمان علم
ارزان متاع روی دکان [illegible] | 8 | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانتت | 9 | دارند ساکنان نهم آسمان علم
ابنیم دو دریا [illegible] هر صباح و شام | 10 | صد بوسه [illegible] لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت | 11 | تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت | 12 | ذیل ملامت [illegible] بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزاء [illegible] یکدگر | 13 | ترتیب داد می بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو | 14 | گفتم که این [illegible] بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش | 15 | زین [illegible] غلط مکن که بلند است شان علم
گر سایه طبیعت [illegible] هست | 16 | آن ذره [illegible] لامکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت | 17 | سازد بنو بهار مبدل خزان علم

از دست بخت طبع تو پا [illegible] بس — بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که توئت ز معنی دهی [illegible] — دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک در دانشم کنی — ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم — گر نام دهی بکف من عنان علم
چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم — سرهای خیل را کشم بر سنان علم
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکبست — زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
بادا هدایت تو که معیار دانش است — تیغ زبان جوهریان را فسان علم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود — با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
اگر بیاد سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود هر طرف از شمیم
از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون — صورت شیشه برآورد زلال تسنیم
در حرمگاه دل حجله گر طبع منست — حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج است معانی بدلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

۱ غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند   گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات   مایهٔ فطرت ازو وام کند فهم حکیم

آن خردمند حکیمم که بسرمایهٔ عقل   گیرم اندر حرم جوهر کل نفس سقیم

چون بیانیه شوم ملزم ارباب کلام   خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر نفس قافله در دلم از عالم عقل   میرسد که بنش متاعش همه عجز و تسلیم

زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم بهشت   در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

۶ با چنین رتبه که میگویم هجو بیست مرا   ق   بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نا منفعلی   ق   که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند   عقل اول به براهین به پیشش تفهیم

هیچ زینگونه دلم را نبود گرد ملال   ق   گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

۱۱ زانکه از مشک سخن شاه دمم استشمام   حالت جمله کند منکشف از لطف نسیم

دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی   که عدیم ست عدیلش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض   ق   آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر   متاثر شود از برق عتابش چو نسیم

ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست   که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خرد تست جوهر اول بادی   ق   گفت کای دانش من در بر علم تو سقیم

حرفی از مصلحت گویم و از من بپذیر   ق   این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم

جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا — زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر — بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد — گر حسام تو نگاهش شکافد بدو نیم
گرم رفتار بحدیست که دود انگیزد — گر رود مرکب خنگ گام تو بر سطح نسیم
گر بعیان نگرد رای تو در بینائی — نایب مردمک دیده شود درّ یتیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول — بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — ق که بود غیرت فردوس زبس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از پی بیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر — در بدن نهان شود از سایهٔ او عظم رمیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — ق دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوی شکوه تبان را بنگه بیباشد — بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا — ق که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت — من و سلوی بفروشند بزقوم و حمیم
ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نیست حصر شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و منال زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست چه امید چه بیم

اشکر لله که ازان جمع نیم گرچه ز من — همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی — قو دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر — ورچه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل کرم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که از گلچین نیارد گل برون بردن — نه آن باغی که باد از خار چین از بیم دربانش

گلی گر خرمی دیرا نخندد اندچو فقر در دین — نه آن گل کز دل داغ شاخ گریاند ز مستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بینش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عصیانش

اگر سر خوره هوا گردد کسی را آن گلستان وادی — که گرد درچه قند همدرد باشد ماه کنعانش

نثار مجرمان بزم عشق آیا چه باشد — که در دود داغ میریزید بر بیرون نشینانش

فشاندم در ازل گردی ز دامن این زمان بینم — که نامش عالمست و میکشد در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم — بهنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

دلت ریش است روز نخجیر الماسش بهر میوه — ولی زر گشت عیشی باد و نشاد و نقش در جانش

ولی شوریده خواهندش که در بازار معشوقی — خریداری پریشانیست صد زلف پریشانش

۱ مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت | ز هر مو چشمه خون ریزد از خوانی مسلمانش

۲ نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی | که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

۳ صفا میجو نه از قصر دل معموره جنت | که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

۴ مرا است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی | که نبود سینه نان گرم در دل ریش تنگ دامانش

۵ دماغ آن کی از بوی محبت عطسه ریز آید | که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

از آن نفت بطور اهل ایمان چند پا دارد | که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش

۶ وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد | لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نمیرد زنده در بزم سیه روزی | که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

بران شاید کشودن چشمه معنی که چون پرده | فشاند قطره ذوق افکند در قعر عمانش

۱۰ ز ایمان گر دولت آسیب نیاید بدیش بر | که بر بندند جز کفر بر بازوی ایمانش

۱۱ بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید | بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

۱۲ بروح الله بخندانند حسن آفتاب ما | مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش

۱۳ بر نخوری کسی ارزد که هر گه میرود از لذت | دران مردن بود صاحب اعجاز احمد عیسی قربانش

۱۴ وصال آفتاب ما کسی یابد که از فتراک | سهیل و زهره دامن دامن افشانند بر هجرانش

۱۵ نثار دل کن آن گوهر که یک شب تو اندوخته | نه آن گوهر که دست مرگ بچیند ز دامانش

۱۱ چو نازش تیغ بردار و چه جای صدره و طوبی | که گردد عرش کرسی صرف تابوت شهیدانش

۱۶ ز گنج عشق و امان گلستان که چون دل را | نثار کبر فشانی در شود در مغز ایمانش

Logic — Natural Logic

۱ محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو … که صغری خند و کبری فرد گرید برهانش

۲ فغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما … نگرد آرایش هر مو بداغ ولے برجانش

۳ کدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کالای … که صد نوبت دمی اندیشه مانیست مهمانش

۴ بایں بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یا قوتم … که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش

۵ اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر … رسد این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش

۶ لب داود و دستی می نهد بر سینه نغمه … دل تنگم هما نا گر دلب میگرود افغانش

۷ دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید … لبی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

۸ سلامت را بدار نیستی بر میکشد شاهی … که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

۹ زهر موعالمے زنار و نا قوس فرو ریزد … اگر کافر دلم در رعشه آرد بوسے ایمانش

۱۰ کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن … که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

۱۱ بسنبل میزند چوگان ز لفے بیلی خجالت … که ناف آهوی چین میشود گوی میدانش

۱۲ پریشان دیده این گوی میدان مجازی را … زبانم هوش سر برکن که زنگیں مید هم شانش

۱۳ امام شهر یعنی هادی مادر دم مردن … شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

۱۴ بصد رصفه رقصان میبرای زرق صوفی را … ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش

۱۵ کسے کز علم منطق و هم زندیے عشق بیشاید … که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش

۱۶ بنازم مرشد گریان و بریان را که میخندد … بطوق گردن شیطان زهی طوق گریبانش

۱۷ مرید مرشد با جبه گل دو تهے خواهد … خر عیسی ست این رنگین بیارائید پالانش

۱ بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری — کسوف جاودان بیند ز سیلیهای چوگانش
۲ ببال عافیت تا کی بپرواز آوری دل را — بحل کن تا ز اوج زهره برآریم بریانش
۳ سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ مستی — برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش
۴ من آن دریا می آشوبم که از تاثیر جامیت — که تسکین ست موج انگیز و آرامست طوفانش
۵ عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی — ز زاغ آموز آیین روش کبک خرامانش
۶ بباغستان معنی رو که تا شیر هوا آرد — سر او بل ندرد از بهر طاوسان بستانش
۷ بمژگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد — دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
۸ دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان — بعصمت هر که نازد معصیت دان ترک عصیانش
۹ مجو کوثر ز لعلی طلب کز وی چو کس نوشد — برنگ لاله از نارک بروید جام مرجانش
۱۰ بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را — بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
۱۱ بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی — برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش
۱۲ بیا آن می اگر تلخست و گر شیرین بدست آور — بترک دین و دل سعیش کن و بشمار ارزانش
۱۳ سفال از بهر می جستم دران دیر مغان ناگه — خضر بر سنگ زد لهاز سبوی آب حیوانش
۱۴ اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم — ز سلطان شریعت لیک بنمایی بخاقانش
۱۵ شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل — که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
۱۶ شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت — بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
۱۷ شهنشاهی که هست از غایت درویشی و همت — ز جود خود فراموش و غم عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد جمازهٔ جاهش — فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش

بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد — سواد از دیدهٔ آلاید بنوک خامهٔ رضوانش

دران حالت که میزد نوش بر نوش از لب دانش — پر و بال همای جوهر اوّل مگس رانش

بیارم عزت و شان را که در ایوان سلطانی — علی آرایش بزم است و جبریل است مهمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد — که مینازد بزاغش هدهد برج سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت — ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش

نخوردند از محبت انبیا لذت رسان نعمی — که جان مست او بگذاشت یک زخم نمایانش

کسی کز خوان نافرمانیش نعمت خورد در دوزخ — خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش — صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود در شیشه هر گاهش بر انگیزد — غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی — گل مقصود رویاند ز خار پاسپرانش

زهی عزت که بی نعمت تو لوح معصیت گردد — همان نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینهٔ روئی — که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش

کسی کز راه او ادا دست بمژگان خاری چیند — نوید باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که میشاید — چنان پژمرده باغ ریزشی زین ابر نیسانش

دهانش چشمهٔ زهرست از لذت دری بگشا — که شیرین کام سازد میوهٔ باغ احسانش

زبس کز سر هوایش تراود چشمهٔ خونی — بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

۱ دل او در هوای عالم قدس است میدانم — که چون رخت از جهان بندد تو انگشتن مسلمانش
۲ دلم بر هرزه گرد بهای این گمراه میسوزد — مهل زین بیشتر برگشته صحرای خذلانش
۳ متاع تیرها تیم گر بدل ماند زبان دارد — بر دل ای میر بریم از دل تا شود فارغ ز نقصانش
۴ حکیم و در سخن اینک حدیثم فاش میگوید — که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش
۵ دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد — بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
۶ ندارد ساوه زین تحفه که نظم لامکان سیرم — گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
۷ بمشرق میروم ترسم که روح انوری ناگه — برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
۸ میان انوری و عرفی ارجوید کسی نسبت — حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش
۹ دگر نشنیده است این قصه را بعد از شکر خندی — بگو از حالت یوسف شماری کیر اخوانش
۱۰ فگندم جوشش آوازه بر دوش نام خود — که نشگافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
۱۱ بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس — که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
۱۲ بحل بادا زمن آنکس که حسد عیبش کند لیکن — زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
۱۳ بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم — بتحسین سنگفهمان و احسان لئیمانش
۱۴ بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی — و هر گر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش
۱۵ تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم چشمه — نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
۱۶ تعالی الله چه نخلست این بآب دیده پرورده — که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
۱۷ شما را حد وصفش قاصر آید این اشارت بس — که عنوان الهجا هر نامه کردند اهل عرفانش

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس　　تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز　　اگرچه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت　　ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت　　دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس
نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت　　اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند　　ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف　　ز جهل نام نهادند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد　　ز جام لاله که شوخست ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار　　نهاده بر سر موی آشیان نرگس
عروس حجلهٔ باغ ست از حریر سپید　　کشید مقنعه بر گرد روی زان نرگس
زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشید　　اگر ز روی چمن دید در میان نرگس
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن　　ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس
بجای خون خورش در رحم مگر می بود　　که مست شد متولد ببوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی　　نهاده در بغل لاله سرمه دان نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچهٔ سیراب　　فرو گذاشته پستان چو دربکان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است — که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان — سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد — ز شیشگان مشعبد دهد نشان نرگس

چادر و حرفت سحر که دیدهٔ گردون شعبده باز است — کند شعبدهٔ تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم قماش نورافشان — مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر — رساند بر در دروازه کاردان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه — که گنج سیم و زرش شد پدید از بنان نرگس

خیال کجرویش سایه بر دماغ افکند — کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس

مگر ز نکهت خلقش بهار خوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند — سزد که رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت او — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز حاجب او نرخ سرمه می‌پرسد — مگر بخاک درش جسته دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او — بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بنهد — دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامیهٔ عفتش تسلط آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را به رنگ و بو دارد — ز خستگی ست چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده برش سرکشان باغ اگر — نشان دهی که نه چیند کسی خدان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز سحر دست تو چید دل مگر برید که هست — بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که برچینند — فضاله چین ز کران سوسن از میان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش — که جای مغز نماندش درون استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست — ز پای تا بسر آمد شکم ازان نرگس

شمایل تو نویسد بنور سان چمن — زبان کلکش ازان گشت گلفشان نرگس

مبارزان ترا ز اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بجنت حسودت گشاد زان افتاد — سپیدی مژه در بدو عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضلهٔ آنچنان که خرند — برای بینیم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند — ز بوی جامهٔ یوسف نهد نشان نرگس

ز دیش بر سر دستار و زین خیال گذشت — که سر برآورد از جیب آشیان نرگس

۱ ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من بسر زدند ز شوخی نگان نگان نرگس
۲ سزد که دیر بسجده ام روضهٔ تو رسد که گرد دامن هر بیت را گران نرگس
۳ چو مجلس تو ز گلهای جنبش تنگ است بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس
۴ برین چمن نظری کن که از میانهٔ او دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس
۵ تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس
۶ نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او وگرنه چون بهار آفت خزان نرگس
۷ زبسکه داشت ز خلقت امید عفو عطا بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس
۸ ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب صف نعال گزیند چو میزبان نرگس
۹ ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت ز پشت پای برآرد سر از زبان نرگس
۱۰ ببین که از چمن طبع من بمجلس تو چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس
۱۱ نهند گوش ملائک بجای نرگس دان ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم گدا کلاه تمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بجدیکه نشنود دانا بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود که دست را لب جام آستین ده تعلیم
بر از معانقهٔ نازکان ملبس شجاع لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم

١ نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید   کشاد از اثر انبساط گوش صمیم

٢ بخوان مائده شد دست اشتها مطلق   بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم

٣ بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر   نمود چهرهٔ امید اشت صورت بیم

٤ جهان چنین خوش و من خسته [illegible] وثاق گهر   نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

٥ که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی   چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

٦ چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدر   چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

٧ بیا که از گهرت یاد میکند دریا   بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

٨ زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه   طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

٩ ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب   چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

١٠ بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده   که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

١١ چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند   زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال   چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من پیش   ببوسه گاه همیکرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید ایستا   بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم   بداب مردم دانا و نکته سنج ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد   گزیده نو بر کورنش نمکچش تسلیم

نهفته من شنودم هر آنچه گفتنی داشت   که در بیان نگنجش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت　　فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ　　که رفت نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار　　گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد　　ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی　　نوشته داد که این تحفه گل است نسیم
بگیر و زود ببر با قصیدهٔ که بود　　بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت　　بلهجهٔ که دمد روح در عظام رمیم
من و نمودن بطلان عهدهای قدیم　　بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد در شتر بر دهر آن کرد　　که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شیمهٔ تقدیر　　شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد　　زبس نهادت تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر غلاف　　دریده ظلم فراموش نسل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو　　جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروی از منه گر آستین بر افشاند　　شود بسعی تموج زمان حال قدیم
تهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه　　که کرده بذل سعادت همای تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا　　تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع　　چنان غریب که طامع در آستان لئیم

۱ ~~جهود نازد و نعیم تو بر دو طالع — چنان غریب که طامع و آستان لئیم~~

۲ ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق — شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

۳ زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست — ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم

۴ ز بحر و کان کرمت آن نفایس آورده است — که احتیاج به گوهر گرفتن است نه سیم

۵ ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است — که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

۶ همای قدر تو اوج گرفته به پرواز — که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم

۷ بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق — که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

۸ خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت — کزین نیاید و پرهیز کرد طبع سلیم

۹ ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش ببالد ز شرم دُر یتیم

۱۰ مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست — زلال مار معین است و رود مار جحیم

۱۱ خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست — برآر دست بدرگاه کردگار کریم

۱۲ همیشه تا که نگردد هلال بر فرزند — چنانکه شود با پدر بجمله مقیم

۱۳ عروس مهر بفتوای ذره تا خورشید — جلال اکبر شه بادشاهزاده سلیم

در مدح میر ابوالفتح

۱۴ چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل — شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل

۱۵ چشم شب تنگ شود دائره مردمکش — دیدهٔ روز بتدریج برآید احول

مردم دیدهٔ آن ژاله‌گر بالصفت | بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بمثل

خون سودائی شب زائد و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند | هرچه شب رد کند از معده چو زنبور عسل

بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب گل | بعد ازین شب بنگین ثبت کند عبد اقل

نت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط | می نگنجد بصراحی و صراحی ببغل

ام یاقوت و می لعل بهم بالاید | اثر نامیه چون لاله و داغش بمثل

میه چون چمن سبز دهد اتمامش | ناقص از کارگه آرند بباغ از مخمل

رق از شبنم گل داغ شود برخ حور | اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو | خصمت الماس سودهٔ الماس کند در مکحل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر | یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان | نسخهٔ خلد برین باز کشاید بمثل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابد | سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل

حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن | تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفائی و نکیت | کز پی بوسه و لب را بهم آرد جدل

شاهد ابجد پرستار پذیرند بحشر | بسکه بردوشت صفا صورت آغوشی بهل

اینست درین فصل که بیکاوش عقل | شاید ار باز شود عقدهٔ ما لاینحل

لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال | یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز | موسم شادی بلبل شده اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن | تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده دریاس مزن | دجلهٔ عفو بابنها نشود مستعمل
بعذاب ابدی دل نگذارد غم دوست | این نه موجهیست که آتش بکند ترک عمل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو بفرستم بسلام حنظل
چند ازین آتش خس پوش برانگیزی دود | ای بخوش چو جوهر آیینهٔ حسن تو مثل
آستینی زوفا بر مژه ام کش تا چند | پوشم این چشم تر از خدمت خداوند اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش | آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی رود سایهٔ او با خورشید | چشم بر چشم کلاه پایهٔ او جنب زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گر بدزار | دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با هواداری لطفش زسر سبزی ربیع | بهمن و دی بربایند کلاه مخمل
یکدرم وار نیابد زر خالص بیر دل | گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل
عنفش اندر کنف عدل بنجو است و بود | راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکرد | صورتش پیشتر از صورت عالم بدل

تخلیق ... ظاہر ہوا

1 زانکه چون روز ارادت بجهان سر بر زد   صبحدم دولت او زالهه شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت بگفت   کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

بیم آن بود ز خاصیت یکتایی او   که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بتاب   وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت فهم تو صراف مطالب چو دلیل   جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی   آفتاب دگر از جودت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو   چو دحاتم شده در دیده امید سبل

بهر پایه خدام تو چو هفت بجرج   گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل بین   عقل از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جعل در دو سر از رایحه گل   این نه گویم که از مهر دو اش باید صندل

جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو اند   زان باخلاص جواهر که فشاند کف جودت اجل

فاش گویم نکنم شرم همانست که گوشه چشم نمودی   کرمت توصورت نقش بدل

لوحش الله ز شکوه سمند تو که هست هیچ شرم آیدش محتاج   کسل از شوخی او مستاصل

آن سبک پی که چون گرم عنانش سازی   بسوی ابد و ز ابد آید بازل

قطره‌ها کش دم رفتن چکد از پیشانی   شبنم سا نشیند گر رحبت بکفل

بر بجور شید و چه سرعت او دریک دم   آید از نو ز ترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نا معلوم   حرکات فلک از سرعت او مستعجل

اگر بر خصم تو بندند بپایت که نزع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش تو کرهٔ نار و هوا — طی شود دائره بر دائره مانند بصل

داور او اوریت همت اشارت فرما — تا بساید فلک از بهر صداع صندل

داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور — کبر و نازش نه باندازهٔ قدرست محل

پر غروریست که تا من در مدحت نزدم — این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد — سومناتیست که چندان است ... و بل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون — هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

گوهر آبای رموزست نه دریا و نه کان — ... آموز عقولست نه علم و نه عمل

حس تا چند — دعوی همت از شرم خسان ... — ... اگر جامه نباشد مخمل

گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عدو دولت مهرش — شیشه بر دوش ... ازل

چه بلا عیب تراشم که حسد کم ... سایه او با خورشید — عیب ... از ره بدهی از سیم دغل

گرچه او بود کنون هست و گر خواهم جهان گر بگذرد ز آنکه ماضی و حال اینک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود هر دو هم سر سبز — صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که اندر رخ اوست — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذراتست که بر بام ... بند — همه خورشید شود گر بشناسد محل

دارد از عزت اهل گهر ... شعر — پای در تحت ثری دست در آغوش زحل

عزت داده شهیدیست که تمثیلش باشد — ور نه بگذاشتمی از ستم مدح و غزل

اگر او نام ز دو ننگ شد از لغت شعر ۱ شعر از عزت او ننگ بر آید ز ذلل

شعر از دو ننگ دگر بد تو زبانش دانی ۲ شرح این با تو غلط جز تو برم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود ۳ جوهر سندگیش چون هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کے گر بودے ۴ همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار ۵ آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول

صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری ۶ خود تو دانی که چها کرده بامید و امل

او که پروانهٔ قدسیت نسوزد زین نار ۷ او که جامهٔ عرشست نیفتد تو [illegible]

صله برهان گدائی و ستایشگریست ۸ بر ثنا گستریت این آیه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است ۹ صله دوستیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن ۱۰ کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه‌اش هر چه نوشتست بخوان ۱۱ این نه گویم که مفصل بشنو یا مجمل

در نثارت گه چند طمع دانست قضا ۱۲ زان باخلاص تو بشکست غرورش اول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرست ۱۳ گوشهٔ چشم نمودند که بشکست محل

هیچ صاحب نه و حرف خود و این طول کلام ۱۴ هیچ شرمت آمدت از نکته ناقل و دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر تو بست ۱۵ گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد ۱۶ تا ذبول از عمل نامیه ماند مهمل

[illegible] تا سحد یکه چرندش بمیان جدی و حمل

[illegible] تو بیرون تاختهٔ از علم چو از علم عمل

در نعت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود ارند هم جائے عدم را

بے برگی من داغ نهد بر دل سامان — بے مهری من زرد کند روئے درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آباست — سوداست با براهیم در اگر نسبیم را

6 هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نبودند همه دودهٔ هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم باز نه بستند — ز آبائے خود ار شمرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات — این فتوی همت بود ارباب همم را

اینها هرش نجابت که جهد از گهر من — مدح ست ولے گوهر ذات اب و عم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

10 المنة لله که نازم بنسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم — برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آرائشی از نو بکنید مسند جم را

11 سے منے غلطا این نغمه بموقع نسرودم — این نغمه نشیدست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرائش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرائش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزیکه شمردند همه یکسر معالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سبک روحیش آید به تکلم — ز آسیب گرانی بخرد گوشش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند — هیئت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاید علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد نا بلده معنی کیف و نه کم را

تا تیر برد سهم تو از ظلم کواکب — تغییر دهد هیبت تو ظلم نجم را

۱ انعام تو ہر دوختہ چشم و دہن آز — احسان تو بشگافتہ ہر قطرۂ یم را

۲ زان گریہ دہد روشنی دل کہ بیاموخت — روشنگری آئنۂ الطاف تو نم را

۳ در کوئے تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزائے وجود خود و اجزائے قدم را

ازبس شرف گوہر تو منشئ تقدیر — آن روز کہ بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشتہ است — صدرہ بجبہت باز تراشید قلم را

گر جوہر اول بحریم تو در آید — تن در ندہد قامت تعظیم تو خم را

آن روز کہ امکان حشم حادثہ آراست — در سایۂ الطاف تو میخواست حشم را

تا کون ترا اصل مہمات نخواندند — نشنید قضا ترجمۂ لفظ اہم را

تا جمع امکان و وجوب ننوشتند — مورد متحیر نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک ناقہ نشانید دو محمل — سلمائے حدوث تو و لیلائے قدم را

تا نام ترا افسر فہرست نکردند — شیرازۂ مجموعہ نبستند کرم را

عرفی مشتاب این رہ نعت است نہ صحراست — آہستہ کہ رہ بر دم تیغ است قدم را

ہشدار کہ نتوان بیک آہنگ سرودن — نعت شہ کونین و مدیح کے و جم را

شائستہ بدست آر کہ بینند درین شو — شائستگی جنس چہ بسیار و چہ کم را

گیرم کہ خرد حصر کند مایۂ نعتش — آن حوصلہ آخر ز کجا نطق و رقم را

شاہا بہ عطایت کہ از آن کام کہ دانی — نومید مہل عرفی محروم و دژم را

از باغ نعیمش مدہ انعام و میانگیز — با مطلب او مطلب اصحاب شکم را

آسائش ہمسایگی حق ز تو خواہد — او ہیمہ دوزخ نکند باغ ارم را

دانم کہ نرسد ذرہ بخورشید و لیکن — شوق طیران میکشد ارباب ہمم را

ہرچند طبیعی بود این مس تو بفرمائی — تا جلوہ دہد فیض تو اکسیر کرم را

من ہم لب سوالے لب خجلت بکشایم — اے آب حیات از لب تو خضر نعم را

ہر گاہ کہ در مدح پیغمبرم تو بنشانے — کز مدح ندانم من حیران مژدہ ذم را

تحصیل صواب و شرف نسبت نعت — نہ ہیچگونہ تحمل ساختہ صنان عجم را

مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن / بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش نکشاید لب را عقدۂ لخت / زینجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر یه نه از علم / از بتکده چون آورم آهوئے حرم را

II

در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور / شنیدم ایت رستفتو از عالم نور
بدل زشاهد بزم ازل ندا آمد / که اے تمام وفا از رضائے مالبس دور
زهے اطاعت حسن ادب خهی طاعت / که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین نه ملالست دوری از بر ما / اگر بکو حله نازی درآ به بزم حضور
طلب بیار و مترس از متاع سخ کلیم / بساط عذر میارا که نیستی معذور
اگر بچشمۂ مقصود دست عشوۂ ما / شکست ساغر امید او لبنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق سپید اند / که هر کرشمۂ ما تنگ بود خلعت طور
تو در معامله ایسطو متاع مخر / که تا صحیح نبود بیع و سعی نا مشکور
در ملاطفت آشنا کشا و در ا / که آشتی طلبست ان سعی کم مشکور
مئے مشاهده ارزان و راه میکده پاک / تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بهوش که در مستیت شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلب بر فراز صدر سریر [1] / بیا که بهر تو بر صفه سرائے سرور
چو عشق تو همه بینا نیست شاهد وصل [2] / چو حسن ما همه آرائش ست حجلۂ سور

[1]: — آ کہ تیری تلاش میں تخت کے صدر پر شاہد وصل ہمہ انتظار ہے تیرے عشق کی طرح
[2]: آ کہ سرور کی سرائے کے چبوترے پر حجلہ (حجلہ گاہ) آراستہ ہے ہمارے حسن کی طرح

(بقیہ آئین اکبری صفحہ ۳۶)

. آرام گرفتہ بود

مشکوئے دولت دراں عشرت گز بلند و نیز چنین خرگاہ و خیمہ برپا شود و
بخاصان اختصاص یابد و سائبان ہائے زردوزی و زربفتی و مخملی زینت بر
افزایند و پیوست آن بطول و عرض شصت گز گلیمی سراپردہ ایستادہ کنند۔
عورتوں کی مسلح فوج
خیمہ چند دراں ترتیب یابد - اردو بیگیان و دیگر زنان پاس را آرامش
جا باشد و بیرون آن تا دولت خانۂ خاص صد و پنجاہ گز طول و صد گز عرض
صحنی دل کشا برآرایند و مہتابی نامند و از ہر دو طرف آن بہ پیشین نمط سراچہ
نظارہ افزایند - در ہر دو گز چوب ششگزی کہ یک گز در زمین باشد و در
سر آن قبہ برنجی آن را بہ دو طناب بیرون و درون استوار گردانند و
دیدبانان بر نمط گزارش یافتہ پاسبانی نمایند - میانۂ این نشاط گاہ صفہ
برسازند و بران نگیرہ چہار چوبہ سائبانی کنند - شبانگاہ کشور خدا
بعشرت برنشیند بجز خاصان بار ننمایند - پیوستہ آن بار دوازدہ شقہ
سی گزی دائرہ بندند و دران بدین فرنا گشایند و دران چوبین راوٹی
دہ گزی در زمین دوز چہل خرانہ بپا نمایند و دوازدہ شامیانہ دوازدہ
گزی بران سایہ افگنند اطناقی چند جدا سازند - این خلوت خانہ را ایکی خانہ
نامند دیگر نشیمن دولت خانۂ گزین روشن آمادہ سازند - گیتی خداوند اطناقات خانہ
را بدین نام خوانند و پیوست این اردو بپانصد گز طول و عرض گلیمی پردہ صحرائی
شانزدہ شقہ سی و شش گزی مرابع برپا سازند - [illegible] بیرون نصب و
قبہ زینت افزاید و در میانہ جا بارگاہ بزرگ [illegible] برای فراشان ایستادہ اند -
بہ ہفتاد و دو خرانہ دارد و پانزدہ گز [illegible] ارتفاع است - بران قلندری
برافرازند - بسان خیمہ از موم جامہ و جز آن بلندتر از دو و بر بالا گیرند -
در بارش و تابش مسعود مانند و گرداگرد آن پنجاہ شامیانہ دوازدہ [illegible]
سایہ اندازند و ایوان دولت خانۂ خاص را [illegible] باشد [illegible]

بزرگ و اعیان سپاه را نشیمن گرفته کز [illegible] را [illegible] بدرگاه

دستوری بازتازگی باید و درون و بیرون سرا بشمار [illegible] بپا ایستاده

گلزارے شگرف نمودار گردد و بیرون این سی صد و پنجاه گز اطناب

کشیده شود و در هر سه گز چوبی استوار سازند - گرداگرد آن مردم بر پیاده

بایستند - این دیوان خانهٔ عام باشد - از همه سو کشک داران به [illegible]

آگهی ورزند و از منتهای این نشاط گاه بدوری دوازده طناب [illegible]

نقارخانه جای گیرد و در میانهٔ این فضا **آکاس دیا** برافروزند - و چند

نگارش یافته هم گیرند و فراشان چابک دست - یکی را در سرزمینی که دیوان منزل

گزیده باشند ایستاده کنند و آن دیگر را پیشتر برده برافرازند و [illegible]

مقدم برند - هر کدام را صد فیل و پانصد شتر و چهارصد عرابه و صد کهار [illegible]

پانصد منصب دار و احدی جز آن و هزار فراش ایرانی و تورانی و هندی و

پانصد بیلدار و صد سقا و پنجاه درودگر و خیمه دوز و مشعلچی [illegible]

و صد و پنجاه خاکروب پیوسته خدمت گزینند - ماهوار پیاده‌ها از [illegible]

چهار دام تا صد و سی -

آئین فرود آمدن اردو

خدیو عالم فرود آمدن لشکر با اندازه فرمایا - [illegible]

[illegible] هر صوب که پیرامن میدان [illegible]

بل [illegible] آگاه [illegible]

[illegible] مردم [illegible]

[illegible] گیتی خداوند [illegible]

[illegible]

(دیکھئے انگریزی [illegible])
(See Page 51 [illegible])